

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ



# ۳ یادگاران انقلاب

واپسین لحظه های  
یک محکوم به اعدام

براساس خاطرات منوچهر طالب لو

کاوه بهمن



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۳۸۹

بهمن، کاوه  
واپسین لحظه‌های یک محکوم به اعدام / بر اساس خاطرات منوچهر طالب لو، کاوه بهمن  
تهران، سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۸۸.  
شابک: ۳-۴۲۱-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸ ۱۲۰۰۰ ریال  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
داستان‌های فارسی قرن ۱۴

---  
---  
---



نشر شاهد

### واپسین لحظه‌های یک محکوم به اعدام یادگاران انقلاب/۳

بر اساس خاطرات منوچهر طالب‌لو

کاوه بهمن

مدیر اجرایی: محمد قاسم فروغی جهرمی

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۹  
طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی  
ویراستار: کاوه بهمن  
قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
صفحه‌آرایی: عباس رضایی زنجیرآبادی  
هماهنگی تولید: محمد حسین خمسه  
شابک: ۳-۴۲۱-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد  
تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار - شماره ۳  
معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران  
نشر شاهد - تلفن: ۸۸۸۲۴۷۴۹ - ۸۸۳۰۸۰۸۹  
توزیع: موسسه فرهنگی هنری شاهد ۸۸۸۲۹۵۲۳-۲۱  
مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱-۶۶۴۹۱۸۵۱ / قم ۷۸۳۰۳۴۰-۲۵۱  
و فروشگاه‌های نشرشاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

(www.shahed.isaar.ir-www.navideshahed.com)

## فهرست

- سخن ناشر ■ ۷
- یادداشت نویسنده ■ ۱۱
- شروع داستان ■ ۱۵
- قاب زندگی / نگاهی به زندگی و مبارزات  
منوچهر طالب لو ■ ۱۰۷



## سخن ناشر

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود  
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود  
حلقه‌ی پیر مغانم ز ازل در گوش است  
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود  
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو  
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

انقلاب اسلامی ایران در تاریخ بشریت حادثه‌ای شگرف و به همان اندازه یگانه است؛ انقلابی شکوهمند در پرتو آموزه‌ها و توان‌مندی‌های گسترده و متنوع دینی، فرهنگی و الهی، و تجربه‌ای گران‌سنگ و کارساز که از پی چهارده قرن در حیات آحاد مردم مسلمان و آزادی‌خواه جهان در سرتاسر گیتی پدید آمد و اکنون با کارکردهای ارزش‌مند خود و به شرط برخورداری از ظرفیت‌ها و استعدادهای لازم، می‌تواند نسل‌های آینده را نیز به سر منزل سعادت، آزادی و کمال رهنمون شود.

انقلاب اسلامی، تحول اجتماعی شگرف و یگانه‌ای که در نهایت و پس از پیروزی در بهمن ۵۷، نخستین نمونه‌ی راستین حاکمیتی مبتنی بر مردم‌سالاری (جمهوریت) اسلامی را در جهان پدید آورد، محصول مجاهدت‌ها و ایثارگری‌های مستمر و پیگیر انسان‌هایی دردمند و دل‌آگاه است. انسان‌هایی که نه فقط در عرصه‌ی دانایی، گوی سبقت از سایر هم‌وطنان‌شان ربودند، بلکه در زمینه‌ی تعهد و پذیرش مسئولیت دینی و اجتماعی نیز ضرورت ایجاد تحول در عرصه‌ی سیاسی-اجتماعی میهن خویش را پیش از دیگران ادراک کردند.

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار  
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش  
در بیابان طلب گر چه زهر سو خطری است  
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

ضرورت مقابله‌ی حق طلبانه در برابر حاکمیتی ستمکار، پاسداری ایثارگرایانه از شرافت انسانی و در نهایت تحقق حاکمیت دین و ارزش‌های الهی توسط مجاهدان راستین اسلام در دوران ستم‌شاهی، از اوایل دهه‌ی چهل (پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که با خروش پیامبرگونه‌ی امام خمینی (ره) به وجود آمد) نهضتی را پدید آورد که از ابعاد مختلف، می‌توان به ویژگی‌ها، رویکردها و اختصاصات فراوان و تأثیرگذار آن در زندگی انسان‌های حق طلب دست یافت. حاکمیت پهلوی که با حمایت‌های بی‌دریغ استکبار جهانی و عوامل وابسته‌ی خود، سالیان متمادی با هدف محو آثار فرهنگی، دینی و ملی ایرانیان مسلمان، مظاهر و نمودهای متنوعی از فرهنگ منحط غرب را به ملت سلحشور و غیرتمند ما تحمیل کرده بود، سرانجام هنگامی که در برابر سیل بنیان‌کن حرکت اسلامی و ریشه‌دار مذهبی قرار گرفت، با



هدف خاموش کردن ندای برحق مخالفان خود، جمع انبوهی از این مبارزان جان بر کف را- که تمام هستی و جان مایه‌های فکری و معنوی باارزش خود را به صحنه‌ی کارزار با رژیم سفاک پهلوی آورده بودند- دستگیر کرد و پس از شکنجه‌ها و ضرب و جرح فراوان، به زندان‌ها و سیاه‌چال‌های نکبت‌بار خود فرستاد. مبارزانی که معیار و مصداق «مجاهد فی سبیل‌الله» بودند و با اقتدا به اصحاب و یاران ائمه (ع)، خصوصاً یاران باوفای حضرت سیدالشهدا (ع)، عزت و سرافرازی را برای خود فرض دانستند و در برابر جنایات و خیانت‌های آن رژیم و حامیان قدرت‌مندش تسلیم نشدند و برای محو ظلم و تبعیض، مردانه به میدان رزم گام نهادند و مصداق‌ها و مخاطبان مخلص و تمام عیار آیه‌ی: «فَاسْتَقِمَّ كَمَا أُمِرْتَ وَ مِنْ تَابَ مَعَكَ» شدند.

مجاهدان دل‌آگاه و بیداری که گاه حتی شمار بیش‌تری از سالیان حیات ارزش‌مند خویش را، نستوه و پر شکیب، در زندان‌ها و سیاه‌چال‌های تاریک و خوف‌انگیز حاکمیت پهلوی گذراندند و بخش اعظمی از دوران جوانی‌شان پیوسته با جنگ و گریز و خوف و خطر و زندان و شکنجه‌های رنج‌بار همراه بوده است؛ آن چنان که نه تنها خود این مبارزان، که غالباً حتی افراد خانواده‌ی آنان نیز از حیات معمول و راحتی همچون سایر انسان‌ها محروم می‌مانده‌اند.

**مکن ز غصه حکایت که در طریق طلب**

**به راحتی نرسید آن که ز حمتی نکشید**

حضور در کوران مبارزه، زیستن در توفان پر تلاطمی از رویدادهای خطیر و خوف‌ناک و تنفس در هنگامه‌های توأمان پیکار و گریز و دوره‌های دشوار زندان و تبعید، همه و همه اذهان بیدار این مبارزان را به منابع ارزنده‌ای از خاطرات شگفت‌انگیز و تجارب عبرت‌آموز بدل

ساخته است. آن چنان که شرح خاطرات این انسان‌های یگانه در قالب متونی داستانی و روایی می‌تواند مخاطبان و علاقه‌مندان بسیاری را به خود جذب کند و به آثاری نغز و تأثیرگذار بدل شود.

از آن جا که وظیفه‌ی پاسداشت و حفظ و ترویج آرمان‌ها، ارزش‌ها و راه‌گران‌قدر و جاودانی مبارزان و زندانیان سیاسی رژیم پهلوی بر دوش تمامی مجموعه‌ها، مراکز و افراد مرتبط با این موضوع و مقوله است- و متأسفانه تاکنون چندان که باید و شاید نسبت به این مهم اهتمام نشده- نشر شاهد با بهره‌مندی از خاطرات و شرح برخی از جزئیات وقایع و رخدادهایی که از زبان این یادگاران صبور انقلاب اسلامی بیان شده، مجموعه‌ای ارزش‌مند را در قالب داستان تدارک دیده و به علاقه‌مندان و شیفتگان راه آزادی و حقیقت‌جویی- خصوصاً نسل جوان امروز و فردای میهن اسلامی‌مان- تقدیم می‌کند. شاید که این حقایق و روشنگری‌ها- اگر چه پیمان‌های است ناچیز از دریای معرفت و عشق- بتواند باریکه‌راهی باشد از برای رسیدن علاقه‌مندان به بیابان طلب و استقرار در گلستان معرفت و پرواز در ملکوت الهی...

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم  
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم  
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند  
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم  
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر  
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

## یادداشت نویسنده

در دوران ۳۷ ساله‌ی سلطنت محمدرضا پهلوی، شاه مخلوع ایران دو بار مورد سوء قصد مخالفان خود قرار گرفته است. در سال‌های پیش از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، عوامل دستگاه سلطنت به لطایف‌الحیل کوشیدند تا وقایع و حتی جزئیات این دو سوء قصد نافرجام را آن‌چنان بازروایت کنند که در نهایت، قهرمان اصلی این ماجراها شخص محمدرضا پهلوی باشد و نه هیچ کس دیگر؛ مبلغان و معرکه‌گیران حرفه‌ای دربار محمدرضا در این بازروایت‌های مغشوش حتی از دستکاری در اجزای حوادث و نیز قلب شخصیت و هویت اصلی سوء قصدکنندگان نیز فرونگذاشتند. در این میان، بر شخصیت اصلی دومین سوء قصد - یعنی رضا شمس‌آبادی - و نیز دو تن از اشخاص فرعی پرونده‌ی او - منوچهر طالب‌لو و احمدعلی رضایی - جفای بیش‌تری رفته است.

منوچهر طالب‌لو و احمدعلی رضایی به‌هنگام حمله‌ی شهیدرضا

شمس آبادی به کاخ مرمر و اقدام به قتل محمدرضا پهلوی - پادشاه وقت ایران - نگهبان‌های در کاخ بودند. مأموران اطلاعاتی دستگاه سلطنت، بلافاصله پس از ناکام ماندن تلاش شمس آبادی و به قتل رسیدن وی توسط مأموران گارد جاویدان، این دو مأمور گارد را دستگیر کردند و به زندان انداختند. طالب‌لو و رضایی که در پی برگزاری محاکماتی فرمایشی، به اتهام مشارکت در سوءقصد به اعدام و سپس با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شده بودند، بعدها پس از سال‌ها اسارت، هم‌زمان با اوج‌گیری انقلاب، به همراه سایر زندانیان سیاسی کشور آزاد شدند.

متن حاضر با استفاده از گفت و گوهای نسبتاً مفصلاً به رشته‌ی نگارش درآمده است که نگارنده با آقای منوچهر طالب‌لو انجام داده است. در این نوشته، تلاش شده است تا با تکیه بر خاطرات و گفته‌های یکی از شخصیت‌های نادر حاضر در رویداد یاد شده، شرح واقعی‌تری از ماجرا ارائه شود. کوششی که تشخیص ثمربخش بودن آن، به دشواری امکان‌پذیر خواهد بود. با این همه صاحب این قلم در نهایت تنها یک آرزو در سر دارد؛ این که نتیجه‌ی تلاشش متنی آبرومند و قابل قبول باشد.

پیشاپیش از همکاری و کمک‌های جناب آقای برهانی - که خود از جمله‌ی زندانیان سیاسی سال‌های پیش از انقلاب اسلامی بوده‌اند - و با دل‌سوزی و تعهدی وصف‌ناپذیر و بی‌هیچ‌گونه چشم‌داشتی مقدمات دیدار نگارنده و گفت‌وگو با آقای طالب‌لو را فراهم کردند، سپاسگزاری می‌کنم.

بر اساس خاطرات منوچهر طالب‌لوی یکی از دو نگهبان کاخ مرمر  
در زمان حمله‌ی رضا شمس‌آبادی برای ترور محمدرضا پهلوی



گلولة زياد بود. گلولة باران بود. گلولة باران بود و از صداي رگبار گلولة‌ها، يا از صدايي ديگر، منوچهر طالب‌لو ناگهان از خواب پريد. زنداني بند عمومي زندان قصر خواب ديده بود. خواب ترسناكي ديده بود. خواب ترسناكي كه هر كسي را مي‌توانست از سنگين‌ترين خواب‌هاي عالم بيدار كند. آن روز هم همين خواب ترسناك منوچهر طالب‌لو را از خواب سنگين سحرگاهي پرانده بود. او را از خواب سنگين سحرگاهي بيدار كرده بود و به فكر فرو برده بود؛ و اكنون او داشت به خواب ترسناكي كه ديده بود فكر مي‌كرد.

غالباً در چنين لحظه‌هايي هر انساني خوابي مي‌بيند. در چنين شب‌هايي زنداني‌ها خواب‌هاي مختلفي مي‌بينند. خواب‌هاي بد، خواب‌هاي خوب، كابوس، شايد هم روياء. البته

کم‌تر پیش می‌آید که رویا ببینند. زیرا در چنین شرایطی  
بیش‌تر وقت‌ها کابوس است که به سراغ زندانی‌ها می‌آید.  
پس خواب آقای طالب‌لو هم در آن لحظه‌ی حساس  
ممکن است چنین خوابی بوده باشد؛ تصاویری مرکب از  
وقایع روی داده و تخیلات- تخیلات نویسنده.

هر داستانی، حتی اگر بر اساس زندگی واقعی نوشته  
شده باشد، ناگزیر تخیلاتی از ذهن نویسنده را نیز با خود به  
همراه خواهد داشت. تخیلاتی که جزئیات زندگی شخصیت  
اصلی داستان را به تصویر می‌کشد و در غیاب آن‌ها، زندگی  
انسان‌ها، طراوت، تازگی و جذابیت نخواهد داشت. جزئیاتی  
از قبیل خواب‌ها و رویاهای آدمی در لحظه‌های حساس  
زندگی؛ مثل آن روز که آقای طالب‌لو در خواب سنگین  
سحرگاهی دیده بود سربازان جوخه‌ی اعدام، او و سه زندانی  
دیگر را بسته‌اند به دیرک‌های چوبی میدان تیر و بعد، باد  
هجوم می‌آورد...

باد هجوم می‌آورد و خاکِ سرد و سربی را لایه به لایه از  
زمین می‌کند. بادِ مهاجم، خاک را بلند می‌کرد و به هوا می‌برد.  
بادِ مهاجم خاکِ سرد را از زمین میدان تیر بلند می‌کرد و  
به آسمان می‌پاشید. خاکِ سربی را بادِ مهاجم به چشمان  
سربازان جوخه‌ی اعدام می‌پاشید و به دهان زندانی‌ها فرو  
می‌برد. چهار زندانی که با دهان‌هایی باز و چشمانی بسته، در  
برابر سربازان جوخه‌ی اعدام ایستاده بودند و طالب‌لو یکی از



همین زندانی‌ها بود که از پشت چشم‌بند سیاهش همه جا را به وضوح تمام می‌دید. او چهره‌ی تک تک زندانی‌ها را دیده بود، اما از میان آن‌ها، تنها یک نفر را توانسته بود بشناسد. این زندانیِ اعدامی هم جرم خودش - احمدعلی رضایی - بود. آن‌گاه فریاد «آتش» در سایه - روشن سحرگاه میدان تیر پیچید و او شعله‌های فروزان آتش را در برابر خود دید. سربازان جوخه‌ی اعدام هر چهار نفرشان را بسته بودند به رگبار بی‌ترحم گلوله‌ها. گلوله‌های سرب مذاب که از لوله‌ی تنگ و باریک مسلسل‌ها بیرون آمده بود و همچون شراره‌های سرخ آتشین فرو رفته بود توی سینه‌ی زندانیان اعدامی.

امروز اما، در این بعد از ظهر بهاری سال ۱۳۸۸، وقتی نویسنده‌ی متن حاضر در خصوص وقایع گذشته با آقای منوچهر طالب‌لو گفت‌وگو می‌کند، تا بر اساس این گفته‌ها داستان زندگی او را به رشته‌ی نگارش درآورد، طبیعی است که آقای طالب‌لو جزئیات برخی از این وقایع را دیگر به یاد نمی‌آورد. از جمله به یاد نمی‌آورد که آن روز کابوس و یا خواب بدی دیده باشد. او می‌گوید:

«سال‌های بسیاری گذشته. خیلی گذشته. چیزی نزدیک به پنجاه سال - که می‌شود نیم قرن. نیم قرن تمام گذشته، و به خاطر آوردن این همه جزئیات هم پس از این همه سال کار چندان ساده‌ای نیست. پس پریدنم از خواب، آن شب،

آن روز، یا آن شبِ دمِ صبح، ممکن است جور دیگری اتفاق افتاده باشد. یعنی منِ خاطرَم نیست اصلاً که آن روز صبح، کابوس و یا خواب بدی دیده باشم و بعد از خواب پریده باشم...»

اما با کسب اجازه از شخص آقای منوچهر طالب‌لو، برای این‌که در روایت حاضر روح زندگی جریان پیدا کند و به جذابیت‌های داستان نیز افزوده شود، نویسنده‌ی این متن، از این پس ناگزیر خواهد بود تا در روایت برخی جزئیات، از تخیلات خود نیز گاه و بی‌گاه یاری بجوید. پس بر اساس تخیلات نویسنده...

آن روز توی خواب سحرگاهی، گلوله‌ای آمده بود و پای راست منوچهر طالب‌لو را سوراخ کرده بود...

بله، پای راست با وضعیت داستان و حالت بیدار شدن آقای طالب‌لو از خواب، بیش‌تر جور درمی‌آید. هماهنگ‌تر است یعنی. پس به جای آتشی توی سینه، گلوله‌ای توی قوزک زانو...

و به این ترتیب او از فرو رفتن همین سرب مذاب توی زانوی راستش از خواب پریده بود. هیچ دردی هم اصلاً احساس نمی‌کرد. تنها گویی گنجشکی به زانوی راستش نوک زده بود و او را از خواب پرانده بود.

از خواب پرید و توی تخت‌خوابش نشست و او را دید. صورت سرخ و سفید فربه و پُر از آبله‌اش را تا نزدیک سینه‌ی

او پیش آورده بود و نگاهش می کرد. افسر نگهبان جوانی از رکن دوی ارتش بود که طالب‌لو خیلی خوب می شناختش. یعنی پیش تر هم بارها او را دیده بود و سلام و علیکی و گپ و گفت مختصری با هم داشتند. این بار هم اگر چه با چشمان خسته و خواب‌آلود، صورتش را تار می دید، اما باز هم می توانست او را به جا بیاورد.

افسر جوان دست راستش را از روی زانوی او برداشت، گذاشت روی شانهاش و ازش پرسید: «چی شد، طالب‌لو؟ پس چرا این قدر سراسیمه از خواب پریدی؟»

طالب‌لو اما به جای جواب دادن، فقط هاج و واج نگاهش کرد. نگاهش می کرد، چرا که نمی توانست دهانش را برای جواب دادن باز کند. انگار لب‌هایش را به هم دوخته بودند. فقط به صورت فربهش زل زده بود و به موضوعی فکر می کرد که طبیعتاً برای افسر جوان روشن نبود. تا این که افسر نگهبان باز هم سؤال دیگری ازش کرد. این بار فقط یک کلمه، پرسید: «ترسیدی؟»

- ترس؟...

یعنی ترسیده بود؟...

شاید!...

شاید ترسیده بود، شاید هم نه...

در چنان شرایط حساسی، معمولاً هر احساسی می توانست به سراغ یک زندانی بیاید: ترس، وحشت، شادمانی، اندوه،

ناامیدی، امیدواری، حتی شجاعت و جسارت. بستگی به آدمش داشت، و این که این آدم با چه ذهنیت و تفکری و با چه نیتی به زندان افتاده باشد.

زندانی‌هایی بودند که با مختصر تشریح احساس خطر می‌کردند؛ می‌ترسیدند و برای رها شدن جان خود، خیلی سریع از افکار و ادعاهای شان عقب می‌نشستند. برخی هم که به تدریج توانسته بودند بر ترس‌های شان غلبه کنند، معمولاً به این راحتی‌ها کوتاه نمی‌آمدند.

امروز خود آقای طالب‌لو در خصوص احساسش در آن لحظه‌ی حساس به نویسنده‌ی این داستان می‌گوید:

«خاطر من نیست چه احساسی داشتم، اما به طور قطع این را می‌دانم که ترس نبود. یعنی من به هیچ عنوان نترسیده بودم اصلاً. آن روزها، در تمام مدتی که انتظار اجرای حکم را می‌کشیدم، به قدری هر روز و هر شب به مجازات و مرگ و نیستی فکر کرده بودم که دیگر همه چیز برام کاملاً عادی شده بود، و مرگ آن قدر به‌ام نزدیک شده بود که دیگر ارزش نمی‌ترسیدم اصلاً.

می‌خواهم بگویم که آن روزها مرگ در ذهن من به یک حادثه‌ی حتمی بدل شده بود. یک حادثه‌ی حتمی، اما کاملاً عادی، که من هیچ جوری دیگر ارزش نمی‌ترسیدم، چون اعتقاد پیدا کرده بودم که مرگم دست انسان‌های عادی - یعنی این بشر مخلوق دوپا - نیست. دست کس دیگری است

و هیچ کسی هم به هیچ وجه نمی‌تواند زمانی را که او برای اجرای حکم تعیین کرده، جلو یا عقب بیندازد...»  
به هر حال، طالب‌لو سرچرخاند و ابا احساسی که امروز می‌گوید ترس نبود! به افسر جوان رکن دو نگاه کرد. این بار اما در دلش به سؤال او می‌خندید. خندید و با خودش فکر کرد: این افسر جوان خوش خیال هم چه انتظاراتی از یک زندانی پای اعدام دارد! مگر همین دیروز دم غروب بود که نگهبان‌ها ریخته بودند توی محوطه‌ی زندان و همه‌جا را قُرُق کرده بودند؟ همان وقتی که او نشسته بود کنار پنجره‌ی آسایشگاه و خیره به حیاط، به حوادث گذشته‌ی زندگی‌اش فکر می‌کرد.

آن‌جا، از کنار پنجره‌ی آسایشگاه، او همه چیز را دیده بود. همه چیز را می‌دید. تماشا می‌کرد. شبیه تماشاگری که فیلمی پر از تعلیق و پر هیجان را با اشتیاق تمام تماشا می‌کند؛ مشتاق، اما قدری هم مضطرب. آن وقت نگهبان‌های زندان با مسلسل و سرنیزه، و با چکمه‌های سنگین‌شان که بر زمین سیمانی حیاط کوبیده می‌شد و طنین ترسناکی هم داشت، ریخته بودند تو. قصدشان هم همیشه همین بود: می‌خواستند زندانی‌ها را بترسانند.

این جور وقت‌ها، هر گاه نگهبان‌های مسلح، دسته‌جمعی می‌ریختند توی زندان، معنی و مفهومش این بود که قرار است فضای تیره و تاری بر زندان حاکم شود. فضای

تیره و تاری که معمولاً با فاجعه‌ی اعدام چند زندانی در سحرگاه روز بعد خاتمه می‌یافت. برای همین هم از غروب روز گذشته تا همین حالا، طالب‌لو سایه‌ی سیاه و شوم فاجعه را لحظه به لحظه در اطراف خودش و زندانی‌های بی‌گناه دیگر احساس می‌کرد. آن وقت این افسر جوان خام و خوش‌خیال انتظار داشت که او و یا هر زندانی دیگری، همچون انسانی در شرایط عادی، با آرامش و آسودگی خاطر، از خوابِ ناز برخیزد و لبخندزنان به دیگران صبح به خیر بگوید!

اما آن روز صبح در آسایشگاه آن‌ها صدای دیگری هم انگار به گوش می‌رسید...

«در آسایشگاه ما صدای دیگری هم آن روز شنیده می‌شد. در آسایشگاه اجتماعی زندان قصر، صوت قرآن پیچیده بود آن روز صبح. صوت دلنشینی که در بند عمومی زندان قصر، آن روز...»

در بند عمومی زندان قصر، آن روز، صوت قرآن به گوش می‌رسید. صوت دلنشینی که از داخل یکی از سلول‌ها می‌آمد، اما این صدا برای طالب‌لو آشنا نبود. با خودش فکر کرد: لابد تازه‌واردی به جمع زندانی‌ها اضافه شده است. زندانی امیدواری که احتمالاً حکم سنگینی برایش نبریده بودند و در نهایت هم دو-سه ماهی بیش‌تر میهمان آن‌ها نبود. زندانی بی‌خیالی که برخلاف اعدامی‌ها اضطرابی در دل نداشت و در نتیجه، ذهنش هم اصلاً مشوّش نبود؛ و حالا همین آدم با

خاطری آسوده گوشه‌ای از سلول تاریک و نمورش نشسته بود و با آرامش بسیار قرآن تلاوت می‌کرد.

چه آرامشی هم در صدای گرم و گیرای این میهمان تازه‌وارد موج می‌زد!

و امروز از تلاوت قرآن و آن مهمان و یا مهمان‌های تازه‌وارد وقتی سخن به میان می‌آید، طالب‌لو که گویی نکته‌ی پر اهمیتی را تازه همین حالا به خاطر آورده است، به نویسندگی این داستان می‌گوید:

«اصلاً آن روز هم من تا آن جا که خاطر هست با همین صوت قرآن از خواب بیدار شده بودم، نه با تکان پا، یا از دیدن کابوس یا رؤیا. یعنی صبح سحر، یکی از افسر نگهبان‌ها از رکن دو ارتش به آسایشگاه ما آمده و برای بیدار کردن من پای راستم را تکان داده بود، ولی من حالا حتم دارم که بیش‌تر با صدای تلاوت قرآن بیدار شده بودم. چون که روزهای قبل این صدا هیچ وقت توی بند ما نمی‌پیچید. یعنی تازگی داشت.

برای همین هم وقتی بیدار شدم، اولین چیزی که توجهم را به خودش جلب کرد، همین صدای قرآن بود. حتی بعد هم حواسم اصلاً به سوآل‌های مکرر افسر جوان نبود. چون همه‌اش داشتم فکر می‌کردم چه کسی است که به این قشنگی و دلنشینی، و با این آرامش خاطر قرآن دارد می‌خواند. فکر کرده بودم از افسر جوان بپرسم، اما خاطر

نیست که پرسیدم یا نه.»

- جانماز داری؟

این را همان افسر جوان رکن دو که هنوز هم کنار پای او خم شده بود و نگاهش می کرد، ازش پرسیده بود.

- چی، جانماز؟

- آره، جانماز!.. حواست کجاست؟

از روی تخت خوابش برخاست. چند وقتی بود که موقتاً آن‌ها را به این جا آورده بودند. این جا بند عمومی زندان بود. آسایشگاه اجتماعی زندان قصر. پنج- شش نفری بودند. پنج- شش نفری بودند، ولی فردا احتمالاً تعدادشان از این هم کم‌تر می شد. چون که امروز توی این بند، اعدامی در کار بود.

دیروز، نزدیکی‌های غروب، همان وقتی که او کنار پنجره‌ی آسایشگاه نشسته بود و حیاط را تماشا می کرد، نگهبان‌ها ریخته بودند توی زندان و همه جا را قُرُق کرده بودند، و آن وقت او فهمیده بود که وضعیت غیرعادی است. آن جا، توی آسایشگاه اجتماعی زندان قصر هم وضعیت غیرعادی، همیشه به زمانی گفته می شد که اعدامی در کار بود.

مسئول بند هم که استواری بود و سلاح کمری همراهش داشت، همان وقت پشت سر نگهبان‌های مسلح آمده بود توی آسایشگاه و داشت با شتاب تمام همه جا را وارسی می کرد.



به سرعت توی راهرو قدم برمی داشت و یکی یکی به داخل سلول‌ها سرک می کشید. آن وقت طالب‌لو شانه به شانه‌اش راه افتاده بود و ازش پرسیده بود:

- چه خبر شده، سرکار استوار؟

استوار همان‌طور که هنوز توی راهرو راه می‌رفت، بی آن که به او نگاه کند، به طعنه گفته بود: «هیچ خبری نیست قربان! شهر در امن و امان است. اما اگر حضرت اشرف-جناب آقای طالب‌لو- اجازه‌اش را صادر بفرمایند، فردا صبح می‌خواهند چند نفر را اعدام کنند!»

او باز هم پرسیده بود:

- خب حالا این چند نفر بخت برگشته‌ها دقیقاً چند

نفری هستند، سرکار استوار؟

استوار جواب داده بود:

- می‌گویند چهار نفرند!

- خب کی‌ها؟ کدام چهار نفر؟

این را باز هم او پرسیده بود. از استوارِ مسئولِ بند پرسیده بود، اما استوار این را دیگر نمی‌دانست. یعنی واقعاً خبر نداشت؟ یا این که به او نمی‌خواست اطلاعات بدهد؟ خودش که گفته بود خبر ندارد. بعد هم با همان طعنه‌ای که همیشه در کلامش وجود داشت، گفته بود:

- فقط این را می‌دانم که دو نفرشان را همین فردا صبح

می‌آورند خدمت شما!

در دلش انگار کوه یخی سر برآورده باشد، طالب‌لو ناگهان سرجایش ایستاد. سر جایش ایستاد و ناخودآگاه چرخ‌ی به دور خودش زد و بعد بی‌آن که قصد و یا هدف مشخصی داشته باشد، دلش خواست صورت زندانی‌های هم‌بندش را یک به یک تماشا کند. صورت‌های مهربان و بی‌گناهی را که یقین داشت هیچ‌کدام‌شان سزاوار مردن نیستند. یعنی اصلاً جرمی به آن صورت مرتکب نشده بودند که مجازات‌شان اعدام باشد. اما پس خود او چه؟ خود او و احمدعلی رضایی که به اتهامی بسیار سنگین به زندان افتاده بودند و اکنون نیز اجرای حکمی به همان اندازه سنگین را لحظه به لحظه انتظار می‌کشیدند؟

وقتی بار دیگر به خود آمد، استوار ازش دور شده بود. با چند قدم بلند خودش را به او رساند و کنار یکی از سلول‌ها، باز هم شانه به شانه‌اش ایستاد. سرش را قدری پیش‌تر برد و دم‌گوش استوار تقریباً نجواکنان پرسید:

- پس آن دو تایی دیگر چی، سرکار استوار؟ آن‌ها کی هستند؟

آن وقت استوار که به سمت بیرون راه افتاده بود، بی‌آن که رو بگرداند، با صدای بلند گفته بود: «دو نفر دیگر را هنوز خبر ندارم!»

نمی‌دانست. استوار هم نمی‌دانست. آن روز توی آسایشگاه اجتماعی هیچ‌کس دو اعدامی دیگر را نمی‌شناخت. او از هر

کسی که ممکن بود دو اعدامی دیگر را بشناسد، سؤال کرده بود، ولی هیچ کس خبر نداشت.

با این همه، خود او از همان لحظه‌ی اول همه چیز را فهمیده بود. با خودش فکر کرده بود...

«من خودم از همان لحظه‌ی اول همه چیز دستگیرم شده بود. همه چیز را فهمیده بودم. شاید هم خیال می‌کردم که فهمیده‌ام.

با خودم فکر کرده بودم درست است که دادگاه تجدید نظر هیچ حکمی هنوز علیه ما صادر نکرده، ولی این آدم‌هایی که من می‌شناسم، کوچک‌ترین اهمیتی اصلاً به این جور مسایل قانونی نمی‌دهند. در نتیجه، شک نداشتم که حکم اعدام ما را هم قصد دارند همین فردا اجرا کنند... همین فردا صبح، بدون اعلام حکم دادگاه تجدید نظر!»

آن وقت او دویده بود توی راهرو بند و دم گوش استوار زمزمه کرده بود:

- راستی سرکار استوار، اگر زحمتی نیست، لطف کن، به این هم جرم ما دیگر چیزی نگو!

نمی‌خواست هم جرمش چیزی بداند. دوست نداشت هنوز خبری نشده هم جرمش را هم نگران کند. نمی‌خواست احمدعلی رضایی هم...

«نمی‌خواستم احمدعلی رضایی از موضوع با خبر شود. دوست نداشتم هنوز خبر اجرای حکم‌مان قطعی نشده، او

را نگران کنم. دلم می‌خواست او را تا لحظه‌های آخر، همان طور آرام ببینم. اما حتم داشتیم که دو اعدای دیگر خود ما هستیم. من و احمدعلی رضایی - که هر کاری کرده بودیم، خوب یا بد، با هم کرده بودیم و به اصطلاح هم جرم بودیم با هم.

نشانه‌هایی که اطمینان به‌ام می‌داد زمان اجرای حکم اعدام ما هم فرا رسیده، یکی - دو تا نبود. از جمله، خاطر هست، صبح همان روزی که عصرش نگهبان‌های مسلح هجوم آورده بودند توی محوطه‌ی زندان، تیمسار فرمانده پادگان هم آمده بود توی آسایشگاه و ازم پرسیده بود:

- راستی ببینم طالب‌لو، وضعیت تو و احمدعلی رضایی چطور شد؟ حکم‌تان آمده یا نه؟  
من به او گفته بودم:

- فعلاً که خبری نیست! یعنی البته دادگاه اول برای هر جفت‌مان اعدام بریده، اما دادگاه تجدید نظر هیچ حکمی هنوز صادر نکرده.

آن وقت تیمسار هم بی آن که حرف دیگری بزند و یا اظهار نظری درباره‌ی حکم‌مان بکند، سری فقط تکان داده بود و رفته بود. برای همین هم وقتی دم غروبی آن همه نگهبان مسلح را از پشت پنجره‌ی آسایشگاه دیده بودم و بعد هم استوار مسئول بند، آن خبرهای نصفه - نیمه‌ی ناقص را به‌ام داده بود، با خودم فکر کرده بودم: مطمئناً اعدای در

کار است؛ اعدامی‌هایی که دو نفرشان هم بی هیچ شک و تردیدی من و احمدعلی رضایی هستیم.

دست‌آخر نوبت به ما هم رسیده بود. نوبت اعدام من و احمدعلی رضایی هم عاقبت فرا رسیده بود، اما همان طور که گفتم، باز هم من نمی‌خواستم احمدعلی از موضوع با خبر شود. دوست نداشتم هنوز خبر اجرای حکم‌مان قطعی نشده، بی‌خود و بی‌جهت او را دل‌نگران کنم.»

- چی شد پس؟ داری یا نه؟

افسر جوان رکن دو، هنوز توی آسایشگاه بود. پشت سر طالب‌لو ایستاده بود و از کنار شانهِ‌ی عریض او به حیاط زندان نگاه می‌کرد. او هم سر چرخاند و نگاهش کرد. افسر نگهبان ازش پرسید:

- حواست کجاست طالب‌لو؟ امروز اصلاً سر حال نیستی‌ها... چی شده؟ ازت پرسیدم جانماز داری یا نه! داشت. یعنی داشتند. زندانی‌ها جانماز هم داشتند؛ و او لبخندی زد و گفت:

- دارم، خوبش را هم دارم، اما درِ گوشم بگو برای کی می‌خواهی؟

افسر جوان در حالی که می‌کوشید خودش را جدی و سختگیر نشان بدهد، با احتیاط تمام، دور و برش را برانداز کرد و آهسته گفت:

- احتیاجی به درِ گوشی گفتن نیست... برای همین دو تا

زندانی‌های تازه واردی می‌خواهم که قرار است اعدام شوند.  
دوست دارند قبل از مردن، قدری با خدای‌شان راز و نیاز  
کنند. شنیدی که یکی‌شان هم رفته بود پیشوازا!

راه افتاد و افسر جوان هم به دنبالش رفت. آن وقت او بی  
آن که قدم‌هایش را آهسته‌تر کند، ازش پرسید: «خب ببینم،  
گفتی جرم‌شان چی بود؟»

گفت و رفت توی یکی از سلول‌ها. افسر جوان هم به  
دنبالش. این جا اما رفتارش تا حدی خودمانی‌تر شده بود.  
لبخند ملایمی هم حتی روی صورت آبله‌رویش دیده می‌شد.  
گفت: «من که هنوز نگفتم جرم‌شان چیست. اما اگر بخواهی،  
بعد از این که جانماز را پیدا کردی و بهام دادی، جرم هر  
جفت‌شان را بهات می‌گویم!»

طالب‌لو دست برد زیر یکی از تشک‌ها. نبود، اما باز هم  
دست خالی‌اش را از زیر تشک بیرون نکشید. وانمود کرد که  
هنوز دارد می‌گردد. می‌خواست وقت تلف کند. این طوری  
می‌توانست اطلاعات بیش‌تری از زیر زبان افسر نگهبان  
بیرون بکشد.

- خب بگو دیگر!

اما افسر جوان دستش را خوانده بود. کاملاً مشخص بود.  
چون دیگر لبخند نمی‌زد. در مقابلش ایستاد، کف دست  
پرخونش را که خالی و سرخ بود، نشان داد و گفت:

- اول جانماز، بعد اطلاعات!

او لحظه‌ای به فکر فرو رفت و باز هم از سلول زد بیرون. افسر جوان هم به دنبالش راه افتاد. وقتی به‌اش رسید، شانه به شانه‌اش وقتی قدم برمی‌داشت، می‌شد دید که درست یک سر و گردن از او کوتاه‌تر است. با هیکلی نسبتاً چاق و صورت گوشت‌آلودی پر از آبله.

راهرو باریک بود و پنج تا سلول داشت. او باز هم رفت توی سلول خودش و کنار تخت احمدعلی رضایی ایستاد. احمدعلی هنوز خواب بود. دست راستش را گذاشته بود زیر سرش و دل‌بالا خوابیده بود. بر خلاف همیشه که صدای خُر و پف‌هایش توی تمام آسایشگاه شنیده می‌شد، حالا حتی خُر و پف هم نمی‌کرد. اصلاً هیچ صدایی ازش در نمی‌آمد. ساکت و بی‌سر و صدا خوابیده بود. راحت و آسوده. اصلاً انگار نه انگار که تا یکی - دو ساعت دیگر، این جا توی این آسایشگاه فاجعه‌ای قرار بود اتفاق بیفتد.

این بار طالب‌لو دست راستش را کشید زیر تشک و جانماز را برداشت. این دست و آن دست کرد. منتظر بود تا افسر جوان به حرف بیاید. پرسید:

- خب؟

- قاتل‌های حسن‌علی منصورند! محمد بخارایی و صادق

امانی. صدای قرآن را که شنیدی... بخارایی بود!

آهسته از سلول آمدند بیرون. توی راهرو، وقتی از کنار سلول آخر رد شدند، طالب‌لو تازه بخارایی و امانی را دید.

می‌خواست برود تو، اما افسر جوان مقابلش ایستاده بود. اجازه نمی‌داد برود تو. اجازه نداد. مچ دستش را گرفت و او را کشید سمت سلول خودش. آن‌جا، توی سلول، به چشم‌هایش نگاه کرد و با اشاره‌ی سر و دست‌هایش به او فهماند که باید همان‌جا بماند و بیرون نرود. بعد هم جانماز را ازش گرفت و با قدم‌هایی که مثل همیشه کند و کوتاه برمی‌داشت، خودش به تنهایی سمت سلول آخر به راه افتاد.

حالا دیگر صدای قرآن هم قطع شده بود. صدای دیگری هم نمی‌آمد. آسایشگاه اجتماعی زندان قصر در سکوت مبهم و رمزآلودی فرو رفته بود.

«صدای قرآن قطع شده بود. هیچ صدایی دیگر نمی‌آمد. همه جا ساکت بود. جز من و افسر نگهبان رکن دو و آن دو زندانی تازه وارد و نگهبان‌شان، بقیه‌ی زندانی‌ها خواب بودند هنوز.»

دل‌م نمی‌خواست اصلاً که جانماز را بدهم به افسر رکن دو. دوست داشتم خودم آن را برای بخارایی و امانی ببرم. دل‌م می‌خواست بروم توی سلول و جانماز را برایشان پهن کنم و بعد هم وقتی آن‌ها نمازشان را خواندند، بنشینم رو به روش‌شان تا چند دقیقه‌ای هم کلام شویم با هم. دوست داشتم توی صورت هر جفت‌شان نگاه کنم و حرف‌هایشان را بشنوم.»

باز هم رفت بیرون. طاقت نیاورد. افسر جوان که رفت، او هم پشت سرش به راه افتاد. خودش را رساند توی راهرو و



این بار واضح‌تر از قبل یکی از آن‌ها را دید که کنار در سلول ایستاده بود. همانی بود که قرآن می‌خواند- بخارایی. پیش‌تر هم عکسش را توی روزنامه‌ها دیده بود.

بخارایی حالا دست به سینه ایستاده بود و لبخند می‌زد. جووری لبخند می‌زد که با سکوت و خلوتی آسایشگاه خیلی هماهنگ بود. لبخندش هم شبیه قرآن خواندنش آرامش داشت. آرامش داشت و خیلی هم دلنشین بود. هم دلنشین بود و هم به آدم دل می‌داد. از آن لبخندهایی بود که از هر ده نفر فقط یک نفر ممکن بود بتواند بزند.

افسر جوان حالا دیگر جانماز را توی سلول پهن کرده بود و آمده بود بیرون. باز هم مچ دست او را گرفت و با خودش برد. می‌رفتند سمت سلول خودشان.

به داخل سلول که رسیدند، افسر جوان لحظه‌ای به بیرون سرک کشید و بعد، با صدایی آهسته گفت:

- ببین طالب‌لو، به من دستور داده‌اند که هیچ کس را نگذارم با این دو زندانی حرف بزنند. همان طور که گفتم این دو نفر اعدامی هستند. اعدامی‌ها را هم که می‌دانی، قبل از اجرای حکم همیشه می‌برند انفرادی...

- خب اگر اعدامی هستند و باید بروند انفرادی، پس حالا این جا چه کار می‌کنند؟

این را طالب‌لو پرسیده بود، که بعد افسر نگهبان هم با بی‌حوصلگی جواب داد:

- تو چه قدر سوأل می کنی!... ببین، از من نشنیده بگیر، اما این دو نفر را آورده‌اند این جا، چون تهدید کرده بودند که اگر قبل از اجرای حکم توی انفرادی نگه‌شان دارند، اعتصاب غذا می کنند. حضرات هم ناچار شدند هر جفت‌شان را منتقل کنند این جا، پیش شما ...

باز هم نگاهی به بیرون از سلول انداخت و پرسید: «حالا ببینم، می توانی به جای این که دم به دقیقه جلو این دو نفر آفتابی بشوی، بروی و خیلی سریع چای دم کنی؟»  
- چای؟

- آره بابا، چای... برای همین دو نفر می خواهم. بنده‌های خدا دل‌شان خواسته قبل از اجرای حکم یکی یک استکان چای بنوشند. خودتان هم که به هر حال برای صبحانه‌ی امروزتان چای می خواهید. پس جای دوری نمی‌رود!  
این بار که برای چای دم کردن به راه افتاد، وقتی از توی راهرو می گذشت، باز هم بخارایی را دید. هنوز همان جا کنار در سلول ایستاده بود و همان طور با آرامش تمام لبخند می زد. امانی هم بود. قدری عقب‌تر، روی زمین نشسته بود. تکیه داده بود به دیوار سیمانی و بیرون را نگاه می کرد. بعد، از نگهبان جلوی در پرسید:

- ساعت چند است؟

- چهار و نیم!

«اواخر بهار بود، اواسط خرداد ماه، و هوا زودتر روشن

می‌شد. شب ۱۶ خرداد ماه بود. درست چهار و نیم صبح ۱۶ خرداد ماه سال ۱۳۴۴. صحبت چای و حرف‌های آخر افسر جوان حالا دیگر به‌ام فهمانده بود که نوبت اجرای حکم من و احمدعلی رضایی امروز نیست. یعنی قرار بود فقط همان دو نفر را اعدام کنند. بخارایی و امانی را فقط قرار بود اعدام کنند...»

حالا دیگر طالب‌لو، فهمیده بود که نوبت اجرای حکم‌شان هنوز فرا نرسیده است. آخرین حرف‌های افسرنگهبان جوان که همین معنی را می‌داد. خود او هم تازه همین حالا یادش آمده بود که زندانی‌های محکوم به اعدام را پیش از اجرای حکم همیشه به انفرادی منتقل می‌کنند. این قانون زندان بود. در حالی که نه او و نه احمدعلی رضایی، هیچ کدام‌شان شب قبل و امروز صبح به انفرادی منتقل نشده بودند. حرفی هم که از اعتصاب غذا به میان نیاورده بودند. پس...

پس یعنی حالا او از این موضوع خوشحال بود؟ آیا از این که اعدام‌شان به روز دیگری موکول شده بود، احساس شادمانی می‌کرد؟ آیا باور این که نوبت اعدام‌شان امروز نیست، می‌توانست برای او خوشحال‌کننده باشد؟ باور این موضوع که امروز...

«شاید باور نکنید، اما این موضوع برای من اصلاً خوشحال‌کننده نبود. چون همان طور که گفتم، من آن روزها اعتقاد داشتم زندگی یا مرگم دست کس دیگری است، نه دست

مسئولان زندان. اصلاً برای این که موضوع روشن تر بشود، بد نیست ماجرای را تعریف کنم:

خاطرم هست، یک روز توی باشگاه افسران، داشتیم ماجرای کاخ مرمر و صحنه‌ی حمله‌ی شهید شمس‌آبادی<sup>۱</sup> برای ترور شاه را برای اویسی - فرمانده لشکر - بازسازی می‌کردیم. اویسی دوست داشت من ماجرا را جوری تعریف کنم که باب میل خودش باشد. یعنی برای مثال قصه را به شکلی روایت کنم که افرادش سربلند از ماجرا بیرون بیایند و خود او هم دست‌آخر به عنوان قهرمان اصلی داستان معرفی شود. من اما به توصیه‌های او اصلاً توجهی نمی‌کردم

۱- رضا شمس‌آبادی به سال ۱۳۱۹ در روستای شمس‌آباد حومه‌ی شهر نوش‌آباد از توابع شهرستان کاشان زاده شد. کودکی او در فقر و تنگدستی گذشت. چندی بعد تحصیلاتش را به صورت شبانه آغاز کرد و در حالی که در امر معاش خانواده به پدرش یاری می‌رساند و به مادرش نیز در کار نخ‌ریسی، دروچینی و خوشه جمع‌کنی کمک می‌کرد، خواندن و نوشتن را فراگرفت. در ۱۴ سالگی پدرش را از دست داد و دشواری‌های زندگی بیش از پیش بر او و اعضای خانواده فشار آورد. در سال ۱۳۳۹ هنگامی که دکتر علی‌امینی - نخست وزیر وقت - به کاشان سفر کرده بود، رضا تلاش کرد تا با پاشیدن اسید وی را ترور کند، اما شیشه‌ی اسید به اتومبیل دکتر امینی اصابت کرد و نقشه‌ی او اجرا نشد. شمس‌آبادی پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به سبب تنگ‌دستی، چهار بار از خدمت سربازی معاف شد، اما تقدیر چنین بود که صحنه‌ی شهادتش در کاخ پهلوی رقم بخورد. او تلاش بسیاری کرد تا در گارد جاویدان استخدام شود، ولی به علت کوتاهی قد، موفق نشد و در عوض مدتی بعد، به عنوان سرباز لشکر گارد شاهنشاهی به انجام وظیفه پرداخت.

شمس‌آبادی در روز ۲۱ فروردین ۱۳۴۴ تصمیم گرفت تا به هنگام ورود محمدرضا پهلوی به کاخ مرمر، وی را به هلاکت برساند، اما به دلایلی که در داستان حاضر روایت خواهد شد، این تلاش نیز ناکام ماند و سرانجام در پایان این عملیات خود وی به شهادت رسید. عوامل حاکمیت وقت پس از شهادت او اعلام کردند: «رضا شمس‌آبادی از نیروهای حزب توده بوده که با این عمل خواسته است شاه با تدبیر و دلسوز ملت را از میان بردارد!»

پیگر رضا شمس‌آبادی در مکانی نامعلوم به خاک سپرده شد تا نشانی از وی باقی نماند، اما سنگ یادبود او در جوار امام‌زاده محمد بن زیدین حسن مجتبی (ع) و در کنار دیگر شهدای شهر نوش‌آباد، اینک مورد علاقه و احترام مردم ایران است.

و حرف‌های خودم را فقط می‌زدم. او هم برای همین یکپه  
از کوره در رفت و همان طور که به تیمسار ارتشبد حجازی  
احترام می‌گذاشت، با صدای بلند گفت:

- قربان، اصلاً تنها راهش این است که این آدم را همین  
حالا ببندیمش به رگبار!

من هم که اصلاً عین خیالم نبود، بلافاصله یک بیت شعر  
براش خواندم که مفهومش این بود: تا خداوند اراده نکند،  
هیچ مشکلی برای کسی پیش نمی‌آید. یعنی بدون خواست  
و مشیت الهی حتی یک برگ کوچک هم از درخت پایین  
نمی‌افتد... به‌اش گفته بودم: نداند به جز ذات پروردگار/ که  
فردا چه بازی کند روزگار!

جالب این جاست که وقتی من برای آن‌ها قسم می‌خوردم  
که دارم حقیقت را می‌گویم، ارتشبد حجازی که رتبه‌اش از  
اویسی هم بالاتر بود، با تمسخر به‌ام گفت:

- قسم می‌خوری که چی، آقای طالب‌لو؟ مگر با قسم  
خوردن هم چیزی را می‌شود ثابت کرد؟ اصلاً من خودم  
حاضرم همین الان هزار تا دروغ بگویم و به قرآن هم قسم  
بخورم، آن وقت شما می‌بینید که کوچک‌ترین اتفاقی  
نمی‌افتد!

یعنی می‌خواهم ببینید در برابر من که سعی می‌کردم با  
اتکا به اعتقادات دینی‌ام آن‌ها را نسبت به درستی حرف‌های  
خودم متقاعد کنم، آن‌ها تا چه حد به این قبیل ارزش‌ها

بی‌اعتقاد بودند و این که من و امثال من با چه آدم‌های بی‌اعتقادی آن روزها رو به رو بودیم!»

طالب‌لو با شتاب رفت توی یکی از سلول‌ها، خیلی با عجله چای دم کرد و برگشت. نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد. باز هم برگشت توی راهرو و قدم‌آهسته رفت سمت سلول خودشان. همان‌طور هم که می‌رفت، زیر چشمی به بخارایی نگاه می‌کرد؛ محمد بخارایی که حالا آن‌جا نشسته بود و تکیه داده بود به دیوار و هنوز هم داشت لبخند می‌زد، قرار بود همین امروز صبح اعدام شود. فقط بخارایی و امانی قرار بود اعدام شوند. همین دو نفر فقط، و نه هیچ کس دیگر. نوبت اعدام او و هم‌جرمش - احمدعلی رضایی - امروز نبود.

حالا افسر رکن دو هم توی راهرو، کنار در سلول ایستاده بود و داشت با نگهبان جلو در صحبت می‌کرد، اما او هم در تمام مدت، همه‌ی حواسش به این دو زندانی بود؛ این دو نفر - بخارایی و امانی - به کمک چند نفر دیگر حسن‌علی منصور را زده بودند.

حالا دیگر از نگهبان‌های زندان گرفته تا کل زندانی‌ها، همه، ماجرای قتل منصور را می‌دانستند. همه‌ی روزنامه‌ها و جراید پایتخت شرح ماقوع را چاپ کرده بودند و همه‌ی مردم ازش خبر داشتند؛ این دو نفر که حالا هر دو داشتند به پهنای صورت‌شان لبخند تحویل دیگران می‌دادند، جرم‌شان این بود که حسن‌علی منصور - نخست‌وزیر محمدرضا پهلوی،

شاه ایران - را ترور کرده بودند.

«حسن علی منصور - نخست وزیر - که افتخار می کرد  
لایحه‌ی کاپیتولاسیون<sup>۱</sup> را به مجلس شورای ملی برده و آن  
را به تصویب نمایندگان مردم رسانده است، روز پنج‌شنبه  
اول بهمن ماه ۱۳۴۳، در ساعت ۱۰ صبح، هنگام پیاده  
شدن از اتوموبیلش در میدان بهارستان، در مقابل ساختمان  
مجلس شورای ملی مورد حمله‌ی محمد بخارایی قرار گرفت  
و به قتل رسید.»

اسلحه توی دست بخارایی بود. یعنی بخارایی بود که به  
سمت منصور شلیک کرده بود. بعد هم موقع فرار پایش روی

۱- کاپیتولاسیون - یا مصونیت قضایی - از ریشه‌ی لاتینی کاپیتولار [Capitulare]  
گرفته شده است و مفهوم حقوقی آن این است که چنانچه شهروندان کشوری در  
کشوری دیگر مرتکب جرمی شده باشند، از محاکمه و مجازات مصون خواهند بود و کشور  
میزبان قادر به تعقیب قانونی و قضایی آنان نیست.

این قرارداد برای نخستین بار در قالب پیمان ترکمان‌چای بر کشور ما تحمیل شد و در  
نتیجه، اتباع دولت روسیه در ایران به سال ۱۲۰۲ خورشیدی رسماً از این مصونیت بهره‌مند  
شدند. پس از روس‌ها سایر دولت‌های مقتدر اروپایی نیز برای شهروندان خود در ایران  
مصونیت قضایی گرفتند، اما پس از این که مردم ایران با حمله به سفارت روسیه و کشتن  
سفیر دولت تزار - یعنی گریبایدوف - و ۳۷ تن دیگر از دیپلمات‌های این سفارت، درسی  
فراموش ناشدنی به تزار روسیه دادند، و در پی پیروزی انقلاب روسیه، دولت سوسیالیستی  
شوروی قرار مصونیت شهروندان خود را در ایران لغو کرد و این واقعه، به ایرانیان جسارت  
بخشید تا دیگر دولت‌های برتری طلب را نیز برای لغو کاپیتولاسیون زیر فشار بگذارند. از  
این رو، تا سال ۱۳۰۷ همه‌ی دولت‌هایی که از این امتیاز در ایران برخوردار بودند، ناگزیر  
شدند از آن چشم‌پوشی و رسماً آن را لغو کنند.

اما حاکمیت پهلوی که در گذشته بارها سلسله‌ی قاجار را به جهت اعطای امتیازات  
قضایی به بیگانگان مورد نقد و نکوهش قرار داده بود، بعدها در ادامه‌ی سیاست‌های  
برتری‌جویانه‌ی امریکایی‌ها، خود، به احیای رژیم کاپیتولاسیون پرداخت و به شهروندان  
امریکا در ایران مصونیت قضایی بخشید. به این ترتیب، عناصر سرسپرده‌ای که به نام  
نمایندگان ملت، بر کرسی‌های مجلس شورای ملی تکیه زده بودند، در روز ۲۱ مهرماه  
۱۳۴۳ به لایحه‌ی دولت حسن‌علی منصور مبنی بر مصونیت شهروندان امریکایی رأی  
مثبت دادند و سند برتری ملت ایران را امضا کردند.

برف و یخ‌های خیابان سُر خورده و افتاده بود زمین و مأمورها دستگیرش کرده بودند. بعد از او امانی و یکی - دو نفر دیگر را هم گرفتند و برای آن یکی - دو نفر حبس ابد بریدند و برای بخارایی و امانی - که متهمان اصلی پرونده بودند - اعدام.

حالا هم که قرار بود تا یک ساعت دیگر هر دو نفرشان را اعدام کنند؛ اما پس چرا کوچک‌ترین نشانه‌ای از ترس و تشویش یا نگرانی و اضطراب در رفتار هیچ‌کدامشان دیده نمی‌شد؟ یعنی حقیقتاً ترس در وجودشان نبود؟ آخر مگر می‌شود کسی که قرار است تا یک ساعت دیگر اعدام شود، اصلاً ترس در وجودش نباشد و نترسیده باشد اصلاً؟ مگر می‌شود آدم تا این اندازه نترس باشد؟ مگر ممکن است کسی به مرگ، به مردن، و به پایان زندگی فکر نکند و نترسد؟ ممکن است! هر چیزی ممکن است.

اما شاید هم ترسیده بودند. شاید هم هر جفت‌شان ترسیده بودند، اما دوست نداشتند که بترسند. یعنی دل‌شان می‌خواست نترس باشند. اصلاً شاید برای همین هم بود که قرآن می‌خواندند. قرآن می‌خواندند تا ترس از دل‌های‌شان برود بیرون. می‌خواستند با تلاوت قرآن و با نماز خواندن، یاد خدا را در دل‌های‌شان جانشین ترس کنند. یاد خدا را جانشین ترس‌شان کرده بودند...

امروز در خصوص احساس ترس یا شهامت بخارایی و



امانی در لحظه‌های حساس قبل از اجرای حکم، طالب‌لو به نویسنده‌ی این داستان می‌گوید:

«معلوم است که نترسیده بودند. مطمئن باشید که اصلاً نترسیده بودند. ببینید، من هیچ ادعایی را بی‌دلیل مطرح نمی‌کنم. برای این ادعا هم دلیل دارم. یعنی من سه تا دلیل روشن دارم که نشان می‌دهد آن‌ها - محمد بخارایی و صادق امانی - نترسیده بودند.

یکی این که بخارایی به آن آرامی و راحتی داشت قرآن می‌خواند. آن قدر که اگر نمی‌دانستی، خیال می‌کردی یک زندانی معمولی است که دارد قرآن می‌خواند.

دوم این که یک ساعت پیش از اجرای حکم اعدام، هر جفت‌شان از افسر نگهبان چای خواسته بودند. در حالی که زندانی‌های پای اعدام هیچ وقت چیزی از گلویشان پایین نمی‌رود. این یک مسأله‌ی کاملاً بدیهی است و اصلاً می‌شود گفت که قانون زندان است به یک نوعی. چون وقتی کسی قرار است اعدام شود، از آن جا که به شدت از مرگ می‌ترسد، هیچ چیزی نمی‌تواند بخورد معمولاً. هر چه باشد لحظه‌ی قبل از مرگ است دیگر، چه طور می‌شود چیزی از گلویش آدم پایین برود؟

تازه، یک نکته‌ی دیگر: خاطر من هست وقتی بخارایی فهمیده بود که یک ساعت تا لحظه‌ی اعدامش وقت دارد، خیلی واضح و روشن گفته بود: «خوش‌بختم!» یا

«خوش‌وقتم!» گفته بود خوش‌وقتم یا خوش‌بختم. یکی از این دو جمله را گفته بود.

من قشنگ توی خاطر من مانده است هنوز هم. امانی از نگهبان دم در سلول سؤال کرده بود:

- ساعت چند است، برادر؟

نگهبان هم جواب داده بود:

- چهار و نیم!

آن وقت امانی به بخارایی گفته بود:

- یک ساعت وقت داریم، محمد!

و بخارایی جواب داده بود: خوش‌بختم یا خوش‌وقتم!

پس معلوم می‌شود که آن روز صبح، نه بخارایی و نه امانی، هیچ کدامشان از این که قرار بود اعدام شوند نترسیده بودند اصلاً.»

حالا طالب‌لو توی راهرو ایستاده بود و نماز خواندن دو اعدامی را داشت نگاه می‌کرد، اما به نظرش آن دو نه نماز خواندنشان شبیه نماز خواندن اعدامی‌ها بود و نه لبخند زدنشان شباهتی به اعدامی‌ها داشت. اصلاً به نظر او این دو زندانی به هیچ عنوان نمی‌توانستند شبیه اعدامی‌ها باشند. آرامشی که توی وجود هر جفت‌شان بود، نمی‌گذاشت به اعدامی‌ها شباهتی داشته باشند.

برای همین هم، حالا طالب‌لو خیلی دوست داشت برود توی سلول آن‌ها، بنشیند کنارشان تا از هر دری با هم صحبت

کنند. تا آن دو از کاری که کرده بودند بگویند و او از اتفاقی که برایش افتاده بود حرف بزند. تا آن‌ها از اعدام حسن علی منصور بگویند و او از کشته شدن رضا شمس‌آبادی. دوست داشت وقتی چای دم کشید، دو استکان کمر باریک برای‌شان پر کند، بگذارد توی سینی و با احترام بردارد و برای‌شان ببرد توی سلول. بعد هم بنشیند رو به روی‌شان و ماجرای اعدام منصور را از زبان بخارایی یا امانی بشنود. این که جرم منصور چه بود و چرا باید کشته می‌شد؟ تردید نداشت که شنیدن این حرف‌ها به خود او هم کمک خیلی زیادی می‌توانست بکند. با شنیدن این حرف‌ها او هم می‌توانست با مرگ راحت‌تر کنار بیاید.

درست است که آن روز دیگر قرار نبود او و احمد علی را اعدام کنند، اما به هر حال نوبت آن‌ها هم دیر یا زود فرا می‌رسید. او و احمد علی هم یک روز باید مقابل جوخه‌ی اعدام می‌ایستادند و با مرگ رو در رو می‌شدند. بنابر این او هم دوست داشت مثل این دو نفر با مرگ کنار بیاید. تنها راهش هم این بود که قبل از هر چیز با جرمی که کرده بود بتواند کنار بیاید. درست مثل همین دو نفر.

اما آیا این دو نفر - بخارایی و امانی - حقیقتاً با جرم‌شان کنار آمده بودند؟ آیا حقیقتاً گناهی از آن‌ها سر زده بود، یا این که به بی‌گناهی قرار بود اعدام‌شان کنند؟ آیا آرامشی که در وجود این دو نفر موج می‌زد، به خاطر ایمان‌شان بود؟

ایمانی که به بی‌گناهی‌شان داشتند؟ و آیا او و احمدعلی رضایی هم می‌توانستند در لحظه‌ی رو در رو شدن با مرگ، به آن درجه از ایمان و اعتقاد به کاری که کرده بودند دست پیدا کنند؟

سؤال‌های خیلی زیادی در سرش بود که دلش می‌خواست با آن دو نفر در میان بگذارد. با خودش فکر می‌کرد بهتر است برود تو و سؤال کند:

- خب آقای بخارایی، از این که قرار است فردا اعدام‌تان کنند در چه حال و احوالی هستی؟ آیا تا به حال توانسته‌ای با مرگ کنار بیایی، حضورش را پشت پلک چشمانت - و حتی از آن هم نزدیک‌تر - احساس کنی و آن را بپذیری؟  
اما این سؤال‌ها سؤال‌های خوبی نبودند. اصلاً خوب نبودند. باید سؤال دیگری می‌کرد. سؤال‌های بهتری باید می‌کرد. پرسش‌های مناسب‌تری را باید مطرح می‌کرد. پرسش‌هایی درباره‌ی موضوع اتهام؛ این که آیا بخارایی با جرمی که مرتکب شده بود کنار آمده بود، آیا به کاری که کرده بود، ایمان داشت؟ باید می‌پرسید:

- برای چی آقای بخارایی؟ برای چی وارد این میدان شدید؟ برای چی تفنگ به دست گرفتید؟ نخست‌وزیر کشورتان را برای چی کشتید؟ فقط به خاطر امضای قانون کاپیتولاسیون؟ قانونی که شما و هم‌فکرهای‌تان با آن مخالف بودید؟ فقط به همین جرم؟ آیا این قانون - و اصلاً هر قانونی -

آن قدر ارزش داشت که یک انسان به خاطرش کشته شود؟ آیا این قانون آن قدر بی‌ارزش بود که یک انسان - و اصلاً هر انسانی - جانش را به خاطرش از دست بدهد؟ آن قدر که خود شما، شما و آقای امانی - جوان‌های به این خوبی، و با این درجه از شهامت و دیانت - جان‌تان را به خاطرش از دست بدهید؟

البته طالب‌لو امروز به یاد نمی‌آورد که آن روز صبح، این سؤال‌ها را پرسیده بود یا نه. یا این که اگر پرسیده بود، بخارایی یا امانی چه پاسخی به‌اش داده بودند. خودش که می‌گوید نپرسیده. یا بهتر بگوییم؛ نمی‌گوید که پرسیده.

می‌گوید یک افسر جوان رکن دو آن جا بوده و اجازه نداده آن‌ها با هم صحبت کنند، اما این مسأله به خودی خود نمی‌تواند دلیل این صحبت نکردن بوده باشد، چون این جور وقت‌ها خیلی پیش می‌آید که زندانی‌ها برای هم کلام شدن با هم ترفندی به کار می‌بندند. ترفندهایی به کار می‌بندند و دور از چشم مأمورها چند کلامی با هم گفت‌وگو می‌کنند. گاهی هم البته این خود مأمورها هستند که زیاد سخت نمی‌گیرند؛ یعنی چشم‌شان را هم می‌گذارند و صحبت کردن زندانی‌ها را با یکدیگر نادیده می‌گیرند.

پس ممکن است طالب‌لو آن روز صبح، یکی - دو سؤال از بخارایی یا امانی پرسیده باشد و حالا فراموش کرده باشد. چون که امروز وقتی نویسنده‌ی این داستان با آقای

طالب‌لو گفت‌وگو می‌کند، متوجه می‌شود که پاسخ این قبیل سوآل‌ها را خود او به روشنی توی ذهنش دارد. یعنی پاسخ این پرسش که حسن‌علی منصور به چه جرمی باید کشته می‌شد، درست به همان شکلی که بخارایی و امانی و هم‌فکران‌شان باید استدلال می‌کردند و بر زبان می‌آوردند، امروز توی ذهن طالب‌لو هم هست. تقریباً با همان کلمات و با همان لحنی که آن‌ها می‌توانستند آن روزها بر زبان آورده باشند. این که:

«فرزندان غیرت‌مند مردم ایران افرادی را که به میهن‌شان خیانت کنند، هیچ‌وقت نمی‌بخشند و هر وقت که فرصتش را پیدا کنند، به خیانت‌شان پاسخ می‌دهند. بعد از تصویب قانون کاپیتولاسیون در سال ۱۳۴۳ به وسیله‌ی حسن‌علی منصور و تبعید امام خمینی هم اولین اقدام فرزندان ایران، اعدام انقلابی منصور بود.»

پس احتمالاً آقای طالب‌لو این سوآل‌ها را از آن‌ها پرسیده بود و بخارایی یا شاید هم امانی به او جواب داده بودند. برای مثال یکی از آن دو- بخارایی یا امانی- به او گفته بودند:

«حسن‌علی منصور قرارداد کاپیتولاسیون را امضا کرده بود. آن را با ضرب و زور تمام به تصویب مجلس سنا و مجلس شورای ملی رسانده بود و خدمتی را که لازم بود، به امریکایی‌ها کرده بود، بعد هم به خاطر اعتراض آیت‌الله خمینی به این قانون، ایشان را از ایران به ترکیه تبعید کرده

بود.»<sup>۱</sup>

احتمالاً صبح همان روز، بخارایی یا شاید هم امانی، پیش از آن که از آسایشگاه به سمت میدان تیر حرکت داده شوند، به طالب‌لو گفته بودند:

«کشتن منصور یک وظیفه بود. یک وظیفه‌ی دینی و میهنی که بر عهده‌ی ما گذاشته شده بود؛ حسن‌علی منصور باید اعدام می‌شد. چون که زنده بودن این سیاستمدار

---

۱- چند روز پس از تصویب کاپیتولاسیون، آیت‌الله خمینی که از صورت مذاکرات مجلس شورای ملی آگاهی یافته و سخت به خشم آمده بودند، طی اعلامیه‌ای شجاعانه ایرانیان را به مقابله با این قانون فراخواندند و از جمله گفتند:

«... عید ایران را عزا کردند [....] ما را فروختند. باز هم چراغانی کردند. پایکوبی کردند. اگر من به جای این‌ها بودم، این چراغانی‌ها را منع می‌کردم. می‌گفتم بیرق سیاه بالای سر بازارها بزنند [....] چادر سیاه بالا ببرند. عزت ما پایکوب شد. عظمت ایران از بین رفت [....] ملت ایران را از سگ‌های امریکا پست‌تر کردند [....] اگر شاه ایران یک سگ امریکایی را زیر بگیرد، بازخواست می‌شود، لیکن اگر یک آشپز امریکایی شاه ایران را زیر بگیرد [....] هیچ کس حق تعرض ندارد [....] رییس جمهور امریکا بداند این معنی را که امروز منفورترین افراد دنیاست پیش ملت ما [....] تمام گرفتاری ما از این امریکاست...»

به دنبال افشاگری آیت‌الله خمینی، موجی از خشم و خشونت ایران را فراگرفت. مردم به اعتراض برخاستند و علما و رجال سیاسی سراسر کشور در قالب نامه‌ها، تلگرام‌ها و تومارهایی اعتراض‌آمیز، لغو کاپیتولاسیون را خواستار شدند. شماری از واعظان و گویندگان اسلامی نیز به جرم سخنرانی در مخالفت با کاپیتولاسیون بازداشت شدند. همچنین حاکمیت وقت با احساس خطر از مخالفت‌های آیت‌الله خمینی، به این نتیجه رسید که با حضور رهبری اُستی‌ناپذیر در میان ملتی خشمگین، نه فقط پیاده کردن طرح «انقلاب سفید» امکان‌پذیر نخواهد بود، بلکه سلطنت پهلوی نیز در معرض واژگونی قرار خواهد گرفت. از این رو، بر آن شد تا ایرانیان را از رهبری حکیمانه‌ی ایشان محروم کند. بدین‌سان، در شب ۱۳ آبان ماه ۱۳۴۳، کماندوهای شاه با یورش به خانه‌ی آیت‌الله خمینی در قم، ایشان را دستگیر و از طریق فرودگاه مهرآباد به ترکیه تبعید کردند. در پی این اقدام شتاب‌زده، ساواک طی اطلاعیه‌ای که از رسانه‌ها پخش شد، خبر مذکور را این‌گونه اعلام کرد:

«طبق اطلاع موثق و شواهد و دلایل کافی چون رویه‌ی آقای خمینی و تحریکات مشارالیه بر علیه منافع ملت و امنیت و استقلال و تمامیت ارضی کشور تشخیص داده شد، لذا در تاریخ ۱۳ آبان ۱۳۴۳ از ایران تبعید گردید.»

سازمان اطلاعات و امنیت کشور

خودفروخته، آن هم در چنان مسئولیت مهم و حساسی،  
بعدها می‌توانست به زیان مصالح کشور و ارزش‌های دین  
مبین اسلام تمام شود...»

اما آن‌جا، در عالم واقعیت، ماجرا به شکل دیگری داشت  
اتفاق می‌افتاد، نه به صورتی که امروز در ذهن آقای طالب‌لو  
نقش بسته یا در تخیلات نویسنده‌ی این داستان شکل  
گرفته است. آقای منوچهر طالب‌لو هیچ کدام از این سوآل‌ها  
را، آن روز، نمی‌توانست از آن دو پرسیده باشد. نتوانسته بود  
بپرسد. پس هیچ کدام از این جواب‌ها را هم در عالم واقعیت  
نمی‌توانست از آن دو شنیده باشد. نتوانسته بود بشنود. چون  
افسر جوان رکن دو هنوز هم آن‌جا بود و هنوز هم...

افسر جوان رکن دو هنوز آن‌جا بود و هنوز هم  
نمی‌گذاشت طالب‌لو به زندانی‌های تازه وارد نزدیک شود.  
آن‌جا، توی راهرو باریک ایستاده بود و با نگرهبان جلو در  
سلول پیچ می‌کرد، اما با این همه، همچنان تمام حواسش  
به زندانی‌ها بود؛ هم به طالب‌لو و هم به بخارایی و امانی که  
حالا داشتند نماز می‌خواندند. چند بار هم حتی به طالب‌لو  
اشاره کرده بود که سر جایش بماند و جلوتر نرود. چون که  
طالب‌لو هنوز هم منتظر بود. منتظر بود چای دم بکشد تا  
او به بهانه‌ی بردن چای برای زندانی‌ها، بتواند خودش را به  
داخل سلول آن دو برساند و با آن‌ها گفت‌وگو کند. در غیر



این صورت فرصت از کف می‌رفت و او امکان هم‌کلام شدن با آن‌ها را که ممکن بود در آینده به دو شخصیت تاریخی تبدیل شوند از دست می‌داد.

افسر نگهبان گفته بود آن‌ها خودشان خواسته بودند به بند عمومی منتقل شوند؛ و حالا طالب‌لو از خود می‌پرسید: آن‌ها- بخارایی و امانی- برای چه کاری خواسته بودند به بند عمومی بیایند؟ یعنی فقط برای همین؟ همین که قرآنی تلاوت کنند و نمازی بخوانند و چایی بنوشند؟ پس بودن‌شان این‌جا، در آسایشگاه اجتماعی زندان قصر چه سود دیگری می‌توانست داشته باشد وقتی این افسر سمج رکن دو اجازه نمی‌داد با هیچ کس حرفی بزنند؟

اصلاً شاید آن دو زندانی اعدامی آن روز صبح، پیش از اجرای حکم‌شان به این دلیل به آن جا رفته بودند تا راه رو به رو شدن با مرگ را به طالب‌لو و هم‌جرمش یاد بدهند؛ با تلاوت قرآن، با خواندن نماز، و با نوشیدن چای، آن هم با آن آرامش عظیم و باورنکردنی.

یعنی آن دو با همه‌ی این کارها و با آرامش باورنکردنی و عظیم‌شان، خواسته بودند او را هم پیش از روز مقرر و پیش از رو در رو شدن با مرگ، به آرامش برسانند؟ پس یعنی او هم می‌توانست مثل بخارایی و امانی به آرامشی آنچنان عظیم و باورنکردنی دست پیدا کند؟

طالب‌لو این بار دوست داشت درباره‌ی ماجرای خودش با

بخارایی و امانی حرف بزند. درباره‌ی جرم خودش و احمدعلی رضایی می‌خواست صحبت کند. هنوز هم دوست داشت خیلی چیزها از آن دو بپرسد، ولی این بار درباره‌ی خودش می‌خواست سوال کند. درباره‌ی جرم‌شان، و بیش‌تر از آن، درباره‌ی حکم سنگینی که به خاطر این جرم برای‌شان بریده بودند.

حالا دیگر او حتم داشت که نوبت اعدام‌شان امروز نیست و فعلاً تا مدت نامعلومی برای زنده ماندن و زنده بودن وقت دارند، اما دوست داشت از بخارایی بپرسد که اگر او به جای آن‌ها بود چه می‌کرد. آیا اگر او به جای آن‌ها بود، اجازه می‌داد رضا شمس‌آبادی آن روز صبح، از در تشریفات کاخ مرمر بگذرد و برود شاه را بکشد؟ چون این درست همان کاری بود که او و احمدعلی رضایی کرده بودند. دلیلش هم حالا اصلاً مهم نبود. فقط مسأله این بود که آن روز، آن دو، نگهبان‌های درِ کاخ بودند. نگهبان‌های در تشریفات کاخ مرمر بودند و رضا شمس‌آبادی هم درست از همان در، از در تشریفات کاخ مرمر رفته بود داخل و خواسته بود شاه کشور را ترور کند.

خواسته بود، اما نتوانسته بود.

رضا شمس‌آبادی آن روز نتوانسته بود شاه را ترور کند و نتیجه‌ی کارش، ثمره‌ی تلاشش، فقط کشته شدن خودش بود؛ کشته شدن خودش و همین‌طور دو درجه‌دار گارد و

یک باغبان - باغبان کاخ مرمر.

البته اقدام آن روز رضا شمس آبادی، نتیجه‌ی دیگری هم داشت؛ نتیجه‌ی دیگرش این بود که منوچهر طالب‌لو و احمدعلی رضایی هم حالا باید کشته می‌شدند! اگر چه نه همین حالا و همین امروز - همراه بخارایی و امانی - اما به هر حال آن‌ها هم باید کشته می‌شدند. دیر یا زود نوبت آن دو هم فرا می‌رسید یک روز!

اما حقیقتاً آن‌ها - او و احمدعلی رضایی - برای چه باید کشته می‌شدند؟ جرم‌شان چه بود که می‌خواستند اعدام‌شان کنند؟ آن‌ها که کسی را نکشته بودند. آن‌ها که کسی را ترور نکرده بودند. کشته بودند؟ ترور کرده بودند؟ پس جرم‌شان چه بود؟ در این ماجرا، در ماجرای ترور شاه - که در نهایت هم به انجام نرسیده بود و حقیقتاً هم هیچ ارتباطی به آن دو نداشت - جرم منوچهر طالب‌لو و احمدعلی رضایی چه بود؟ منوچهر طالب‌لو و احمدعلی رضایی برای چه باید اعدام می‌شدند؟ فقط به جرم رفاقت؟ فقط به جرم این که دوستی را راه داده بودند به داخل کاخ؟ برای این که رضا شمس آبادی را به خاطر دوستی - یا حتی در اثر سهل‌انگاری - نکشته بودند و اجازه داده بودند به کاخ مرمر وارد شود؟ همین؟ به همین جرم بود که آن دو هم باید اعدام می‌شدند؟ اما این که منصفانه نبود. اصلاً منصفانه نبود. حکم چنین کاری - دوستی یا سهل‌انگاری - هر چه بود، اعدام دیگر نبود. حکم

نکشتن یک دوست، چه به خاطر دل‌رحمی و مهربانی، چه در نتیجه‌ی غفلت و یا سهل‌انگاری، اعدام دیگر نمی‌توانست باشد. نبود!

- بود؟ بود آقای بخارایی؟ بود آقای امانی؟

طالب‌لو پیش از هر سوآلی، آن روز، همین‌ها را دلش می‌خواست از بخارایی و امانی بپرسد. همین سوآل‌ها را که حالا در ذهن خودش هم بود و در افکار خودش هم جریان داشت. منتظر بود چای دم بکشد، آن را بردارد، ببرد داخل سلول، بنشیند رو به روی آن‌ها و همین‌ها را از آن دو نفر سوآل کند.

در تمام مدتی که توی راهرو ایستاده بود و به آن دو زندانی نگاه می‌کرد، این سوآل‌ها در ذهنش نقش بسته بود؛ این که اگر آن‌ها به جای او و رضایی بودند، آیا اجازه می‌دادند رضا شمس‌آبادی از در کاخ بگذرد و برود شاه را بکشد؟ یا این که آن‌ها هم مثل آن دو در جه‌داری که به قصد خوش‌خدمتی - یا حتی خدمت - خودشان را انداخته بودند وسط و به سمت شمس‌آبادی آتش کرده بودند، به سوی او شلیک می‌کردند؟ اصلاً چرا؟ آخر به طالب‌لو و رضایی چه ارتباطی داشت که بخواهند جان خودشان را به خطر بیندازند و زن و بچه‌های بی‌گناه‌شان را بی‌سرپرست کنند؟ به آن‌ها چه ارتباطی داشت که بخواهند جان جوان دیگری را بگیرند؟ آن هم جوانی مثل رضا شمس‌آبادی که رفاقتی با

هم داشتند و نان و نمکی با هم خورده بودند!  
و امروز طالب‌لو درباره‌ی ماجرای آشنایی‌اش با رضا  
شمس‌آبادی به نویسنده‌ی این داستان می‌گوید:

«اولین برخورد من با مرحوم شمس‌آبادی در باغ‌شاه  
شکل گرفت. در پادگان باغ‌شاه، سال ۱۳۴۳. یعنی در آن‌جا  
بود که من اولین بار او را دیدم. نقطه‌ی مشترکی هم که  
سبب آشنایی ما و علاقه‌ی من و شمس‌آبادی نسبت به هم  
شد، همان نماز خواندن‌مان بود. نماز خواندن و همین‌طور  
نزدیکی‌هایی که از نظر فکری و عقیدتی با هم داشتیم.»

توی پادگان باغ‌شاه، زیر سایه‌ی خنک یک درخت نارون،  
گلیم کوچکی انداخته بود و همان‌جا نماز می‌خواند که دید  
سرباز جوانی به‌اش نزدیک می‌شود. سرباز جوان آمد، کنار  
درخت ایستاد و در تمام مدت که او می‌نشست و برمی‌خاست،  
نگاهش کرد. نگاهش می‌کرد. آستین‌های هر دو دست‌هایش  
را زده بود بالا و با انگشتان خیسش آبی را که از زیر چانه‌ی  
تازه سبز شده‌اش می‌چکید، می‌گرفت. بعد، نماز او که تمام  
شد، یک قدم به طرفش برداشت و زیر لب گفت:

- قبول باشد برادر!

نگاهی به اطرافش انداخت و شروع کرد به کندن  
پوتین‌هایش. پرسید:

- اجازه هست؟

پرسیده بود، اما منتظر جواب طالب‌لو دیگر نمانده بود.

جوراب‌هایش را از جیب‌هایش درآورد و فرو کرد توی پوتین‌ها و سپس روی گلیم نخ‌نمای تمیز، پای مهر و سجاده‌ی او ایستاد و قامت بست. آن وقت خیلی سریع نگاهی به دو طرفش انداخت و شروع کرد به نماز خواندن.

حالا طالب‌لو بود که غرق تماشای حرکات سرباز جوان شده بود. در فاصله‌ی نشستن‌ها و برخاستن‌هایش به دقت او را زیر نظر داشت و بعد وقتی نشسته بود و با آرامش تمام تسبیح می‌شمرد هم دیگر حتی یک لحظه چشم‌آزش نمی‌توانست بردارد.

زیاد نبودند سربازهایی که نماز بخوانند. یا دست‌کم توی پادگان نماز نمی‌خواندند. برای همین، حالا نماز خواندن این سرباز شهرستانی این‌جا توی این پادگان برای او تازگی داشت. نمازش که تمام شد، بی آن‌که از جا برخیزد، پاهای بزرگش را دراز کرد سمت پوتین‌هایش و شروع کرد یکی یکی به پوشیدن جوراب‌ها.

- قبول باشد!

- قبول حق!

و به همین صورت بود که آن‌ها با هم هم‌صحبت شده بودند.

همان روز طالب‌لو از شمس‌آبادی پرسیده بود: «بچه‌ی تهران که نباید باشی؟»

این‌را از حالت چهره‌اش، شادابی پوست صورت

آفتاب سوخته‌اش و چین و چروکی که بر لباس‌هایش می‌دید، حدس زده بود. سربازهای تهرانی معمولاً امکان‌ش را داشتند که به سر و وضع ظاهرشان برسند و لباس‌های‌شان را سر فرصت، توی خانه مرتب کنند.

شمس‌آبادی جواب داده بود: «نه، بچه‌ی تهران نیستم. اهل کاشانم!»

«شمس‌آبادی به‌ام گفته بود که بچه‌ی کاشان است. گفته بود که از بچگی نماز می‌خوانده و پدر و مادرش هم نمازخوان هستند. بعد هم خیلی زود سر درد و دلش باز شده بود و شروع کرده بود گلایه کردن. از شرایط سربازی و سختی خدمت و این جور مسایل می‌گفت و از بی‌عدالتی و ظلم افسرها و برخی از درجه‌دارهای گارد در حق سربازها شکایت می‌کرد.

اما ضمناً جوری از ارتش گلایه می‌کرد که معلوم بود منظورش فقط سازمان و نظام ارتش نیست. برای همین من خیلی زود فهمیدم که شمس‌آبادی از نظام سلطنت و از حاکمیت کشور هم دل‌پُر دردی دارد. در نتیجه سعی کردم تا آن جا که می‌توانم، و تا حدی که آن روزها امکان‌ش بود، اعتمادش را نسبت به خودم جلب کنم.

برای مثال یک روز که کنار هم نشسته بودیم و او طبق معمول از اوضاع ارتش داشت گلایه می‌کرد، به‌اش گفته بودم:

- نترس، حرف دلت را بزن. من که مأمور نیستم!  
او هم در حالی که مثل همیشه خنده‌ی صمیمانه‌ای  
روی لب‌هایش نشسته بود، جواب داد...»  
شمس آبادی خندید و گفت:

- نمی‌ترسم. می‌دانم که مأمور نیستی. چون اگر بودی،  
نمازت را این‌جا، زیر این درخت و روی این گلیم نخ‌نما  
نمی‌خواندی!

خیلی سریع با هم دوست شده بودند. دیگر بیش‌تر  
روزها، قبل و بعد از نماز خواندن، چند دقیقه‌ای همان  
جا، در محوطه‌ی پادگان باغ‌شاه، زیر سایه‌ی همان نارون  
پیر می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند. درد دل می‌کردند.  
درباره‌ی مسایل مختلف و افکار و عقاید خودشان می‌گفتند.  
بیش‌تر هم البته شمس‌آبادی بود که صحبت می‌کرد  
معمولاً.

روزهای قبل به طالب‌لو حالی کرده بود که از شاه و  
حکومتش سرخورده است. حتی یک بار هم ازش پرسیده  
بود:

- تو برای چی آمده‌ای این‌جا. برای چی توی گارد داری  
خدمت می‌کنی؟

طالب‌لو هم سعی کرده بود تا آن‌جا که می‌تواند و تا  
حدی که شرایط امکان می‌دهد، حرف‌های دلش را درباره‌ی  
حکومت به او بزند. از بی‌عدالتی‌هایی که خودش دیده بود



برایش گفت و از مشکلاتی که خود او بارها و بارها با آنها رو به رو شده بود. تا این که خیلی زود فهمید شمس آبادی خیال‌هایی در سر دارد. یکی - دو روزی بود که مرتب درباره‌ی موقعیت کاخ مرمر سؤال‌هایی ازش می‌کرد. همین طور درباره‌ی زمان‌های رفت و آمد شاه و نگهبان‌های پست‌های مختلف کاخ...

«خیلی زود فهمیده بودم که شمس آبادی خیال‌هایی در سرش دارد. چون یکی - دو روزی بود که مرتب درباره‌ی موقعیت کاخ مرمر سؤال‌هایی ازم می‌کرد. یک روز حتی سؤالی از من کرده بود که خودش می‌توانست مقصودش را مشخص کند. ازم پرسیده بود:

- دفتر کار شاه کجاست؟

من هم به‌اش گفته بودم:

- آن جاست، آن بالا، در طبقه‌ی بالای ساختمان کاخ!

فهمیده بودم که خیالاتی در سرش دارد. یعنی وقتی به رفتارش و به حرف‌ها و اعتقاداتش درست فکر کردم، برام مسلم شد که می‌خواهد اقدامی بکند. چون که ضمناً محل نگهبانی‌اش هم درست سر راه رفت و آمد شاه بود.

پس کاملاً برام روشن شده بود که این سرباز ساده‌ی شهرستانی نقشه‌ی انجام یک کار بزرگ و تاریخی را توی سرش دارد. این را از همان اول خیلی خوب فهمیده بودم، اما مسأله این بود که من قسم خورده بودم در این مورد

چیزی به کسی بروز ندهم. واقعاً هم به هیچ کس حرفی نزد. حتی آن روز صبح هم وقتی به اتفاق احمدعلی رضایی مقابل در تشریفات کاخ نگهبانی می‌دادیم، من چیزی به او نگفته بودم.»

تعویض نگهبان‌های کاخ همیشه سر موقع، با تشریفات کامل و به همراه اجرای موزیک نظامی انجام می‌شد. نگهبان‌ها به صف، از باغ شاه راه می‌افتادند و تا کاخ مرمر می‌رفتند و آن‌جا نگهبان‌های جدید جانشین نگهبان‌های قدیم می‌شدند؛ و این همان ماجرای بود که یک روز در میان، سر ساعت ده صبح اتفاق می‌افتاد.

افسر سر نگهبان و معاون نگهبان و افسر نگهبان شمشیر به دست، تشریفات صبحگاه را انجام می‌دادند و بعد افسر نگهبان قدیم، گزارش وقایع شب قبل را می‌داد و افسر نگهبان جدید کاخ، پست را از او تحویل می‌گرفت.

«امروز وقتی به ماجرای کاخ مرمر دقیق‌تر فکر می‌کنم، به نظرم می‌رسد همه چیز از واقعه‌ای سرچشمه گرفته که انگار تقدیر برای من رقم زده بود. تقدیری که حتم دارم هیچ جوری نمی‌توانستم از او فرار کنم یا تغییرش بدهم. منظورم ماجرای تعویض پست‌های آن روز صبح است و انتخاب من برای نگهبانی در تشریفات کاخ.

نوری که مثل من یکی از نگهبان‌های کاخ مرمر بود، آن روز قبل از تعویض نگهبان‌ها به‌ام گفته بود:

- افسر نگهبان گفته یکی از ما دو تا باید آماده شویم برای نگهبانی در تشریفات!

منظورش همان در تشریفات کاخ مرمر بود، و من که می‌دانستم نوری چند روزی است درست و حسابی نخوابیده و خیلی خسته است، برای این که لطفی به او کرده باشم، فوراً گفتم:

- من می‌روم!

جالب این جاست که بعداً وقتی افسر نگهبان هم آمد توی استراحتگاه، دقیقاً همین را گفت...»

نوری خیلی خسته بود، و این را طالب‌لو از نگاهی سرسری به چشم‌ها و چهره‌اش به راحتی تشخیص می‌داد. برای همین هم خیلی زود برخاست و گفت: «من می‌روم!» این موضوع نوری را خیلی خوشحال می‌کرد. با آن خستگی و مشکلاتی که داشت، همین مدت کوتاه هم اگر می‌توانست استراحت کند، خودش فرصتی بود برای تجدید قوا. با این همه، مسأله به این راحتی هم نبود. چون این مسایل را فقط افسر نگهبان بود که باید تأیید می‌کرد. او بود که باید نگهبان‌ها را انتخاب می‌کرد و آن‌ها را به سر پست‌های‌شان می‌فرستاد، اما افسر نگهبان هم که آمد توی استراحتگاه، نگاهی به طالب‌لو انداخت و گفت:

- بلند شو، طالب‌لو! تو باید بروی برای نگهبانی در تشریفات.

گفته بود: «برو سر پستت، بیست دقیقه‌ی بعد می آییم  
تعویضت می کنیم که بتوانی برگردی پادگان. آن جا سلاح  
را تحویل می دهی، می روی خانه، استراحت می کنی، تا بعد  
از ظهر بروی سر تمرین...»

آن روز طالب‌لو مأمور شده بود تا تعدادی از دانشجویهای  
افسری را برای مسابقات دو و میدانی فروردین ماه آماده کند.  
بعد از ظهر آن روز باید...

«آن روز بعد از ظهر باید به گروهی از دانشجویهای  
افسری نیروی زمینی تمرین دو می دادم. باید بیست دقیقه  
نگهبانی می دادم و بعد می رفتم سر تمرین. باید می رفتم سر  
پست، بیست دقیقه‌ای نگهبانی می دادم، بعد آن‌ها می آمدند  
و تعویض می کردند تا بتوانم بروم پادگان، سلاحم را تحویل  
بدهم، بروم خانه، استراحت کنم تا بعد از ظهر بروم سر  
تمرین. قرار بود دانشجویهای نیروی زمینی را برای مسابقات  
فروردین ماه آماده کنم. برای همین است که می گویم  
تقدیری در این ماجرا نقش داشته!

احمدعلی رضایی هم شب قبل استراحت بود. خانه بود.  
وقتی آمد به استراحتگاه به‌اش گفته بودند نگهبان کم دارند،  
و او باید نگهبان در تشریفات کاخ را تعویض کند! من هم  
نگهبان قبلی را که بچه‌ی لرستان بود، با تشریفات کامل،  
تعویض کرده بودم و همراه رضایی ایستادیم جلو در کاخ، رو  
به روی هم. من رو به شرق، رضایی رو به غرب. با تفنگ برنو

## و خشاب خالی.»

حالا طالب‌لو و رضایی ایستاده بودند جلو در کاخ، رو به روی هم. او رو به شرق، رضایی رو به غرب. با تفنگ برنو و خشاب خالی؛ و او در تمام مدت منتظر وقوع حادثه‌ای بود. حادثه‌ای که البته نمی‌دانست چیست، اما احتمال می‌داد به ورود شاه هم بی‌ارتباط نخواهد بود.

شاه نیامده بود هنوز، ولی باید می‌آمد. هر روز همین موقع سر می‌رسید. از سمت غرب می‌آمد و شکاری‌اش را می‌گذاشت مقابل در و خودش وارد کاخ مرمر می‌شد. سوار بر شکاری رو بازش که خود او پشت فرمان آن می‌نشست، از کاخ اختصاصی که مخصوص خود او، مادرش و بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی سلطنت بود، از سمت غرب می‌آمد.

چند بار خبر رسید که شاه خواهد آمد. بعد گفتند شاه امروز نخواهد آمد، اما عاقبت طالب‌لو شکاری روباز را دید که برخلاف مسیر هر روز، از سمت شرق پیش می‌آید. آمد و مقابل در تشریفات توقف کرد. شاه پیاده شد و چند نفر از خدمتکارها آمدند برای استقبال و به جا آوردن تشریفات هر روزه.

مأمورهای مخصوص و پیش خدمت‌ها در را باز کردند و کرنش کنان، احترام گذاشتند. شاه از پلکان جلو در بالا رفت و وارد کاخ شد تا بعد با همان رفتار همیشگی، با سر برافراشته و سینه‌ی جلو داده، بی آن که به اطرافیانش حتی نگاهی

بیندازد، به سوی دفتر کارش در طبقه‌ی بالای ساختمان قدم بردارد.

چند لحظه‌ای گذشت و سپس یکی از پیش‌خدمتها در کاخ را - که از داخل باز و بسته می‌شد- بست. حتم حالا گروهی از وزرا و امرا که مثل هر روز در سراسرا انتظار می‌کشیدند تا گزارش کارهای‌شان را بدهند و برای کارهای بعدی رهنمودی بگیرند، یکی یکی پیش می‌رفتند و در حالی که دست شاه را در دست‌های لرزان خود گرفته بودند، سرهای‌شان را تا به کمر خم می‌کردند و بر دست‌های ملوکانه بوسه می‌زدند.

طالب‌لو هم خودش بارها و بارها...

«من هم خودم بارها و بارها با شاه رو به رو شده بودم. چندین بار. زیاد. خیلی هم دیده بودم که وزرا و امرای ارتش دست شاه را ببوسند؛ این جور وقت‌ها معمولاً یکی یکی پیش می‌رفتند و در حالی که دست شاه را توی دست‌هاشان گرفته بودند، تا کمر خم می‌شدند و دست‌های او را می‌بوسیدند، اما باور کنید من خودم هیچ وقت این کار را نکرده بودم. چون اصلاً به این کار اعتقاد نداشتم.

به اعتقاد من بوسیدن دست انسان‌ها - گذشته از ائمه و معصومین - کار خوبی نیست، و من هرگز برام پیش نیامده بود تا دست شاه را ببوسم. یعنی اصلاً هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود که با شاه دست بدهم تا بخوام دستش را هم ببوسم. هر

بار هم که او را دیده بودم، بر خوردمان طوری نبود که کار به دست دادن و دست بوسیدن بکشد. چون که آن روزها شاه همیشه با افسران رده بالای ارتش فقط دست می داد، و آن‌ها بودند فقط که فرصت بوسیدن دست او را پیدا می کردند. اما همین جوری چند بار با شاه رو به رو شده بودم. صحبت مختصری هم کرده بودیم.

برای مثال، یک بار ساعت ۱۲ شب بود که شاه با شکاری اش آمد جلوی در کاخ و من از بالای پله‌ها دویدم پایین تا برای اتوموبیلش جایی باز کنم. آن وقت نمی دانم چی شد که یکهو پای راستم گیر کرد به پله‌ها و سکندری خوردم روی زمین. با خودم گفتم بی برو برگرد گاوم زاییده. فکر می کردم حتماً پیش فرمانده گارد ازم شکایت می کند که این نگهبان چه قدر دست و پاچلفتی است. آن وقت درست و حسابی می افتم توی دردسر، ولی بعداً معلوم شد که هیچ شکایتی نکرده.

یک بار هم شاه می رفت به کاخ سعدآباد، دیدن پسرش، ولی ولیعهد به همراه اویسی از در دیگر - یعنی از سمت جعفرآباد - رفته بودند بیرون. شاه که آمد برود تو، با خودم گفتم بگویم، نگویم؟... اما آخرش چیزی نگفتم. فکر کردم چرا بی جهت برای خودم دردسر درست کنم؟ خب خودش می رود تو، می بیند نیست، برمی گردد دیگر. آخرش هم همین طور شد؛ رفت و برگشت و ازم پرسید:

- این‌ها نیستند؟

گفتم:

- والاحضرت همراه جناب اویسی و چند نفر دیگر از

سمت جعفرآباد تشریف برده‌اند بیرون!

سراغ دخترش را گرفت که در کاخ دیگر بود. گفتم:

- ایشان هم داخل چمن‌ها دارند بازی می‌کنند!

چند بار ازم پرسید:

- تو مطمئنی؟

گفتم:

- بله!

آن وقت شاه هم دیگر چیزی نگفت. رفت و خوش‌بختانه

باز هم مشکلی پیش نیامد.

غیر از این چند مورد، من یک‌بار دیگر هم با شاه روبه‌رو

شده بودم؛ ما سالی دو بار می‌رفتیم نوشهر. شاه گفته بود

پرسنل باید لباس‌های مناسب‌تری بپوشند تا توی هوای گرم

و شرجی این شهر اذیت نشوند. دستور داده بود شلوارک

و پیراهن آستین کوتاه تن‌مان کنیم، با کفش کتانی و

جوراب‌های ساق بلند. گفته بود رنگ لباس‌ها باید هر سال با

سال قبل فرق داشته باشد.

خاطر من هست آن روز که قرار بود شاه لباس‌ها را توی تن

نیروها ببیند و نظر بدهد، افسری آمد و گفت طالب‌لو از همه

شیک‌پوش‌تر است. دستور داد من لباس‌ها را بپوشم تا شاه



آن‌ها را توی تنم ببیند و بپسندد. من هم لباس‌ها را پوشیدم و رفتم سعدآباد، توی سالن بولینگ. شاه هم آمد و دید. آن روز در تمام مدت اضطراب داشتم. همه‌اش فکر می‌کردم ممکن است اتفاقی بیفتد و دردسری برام درست شود. چون که شاه هم دست می‌کشید به تنم، و من هم قلقلکم می‌آمد. برای همین می‌ترسیدم نتوانم جلو خنده‌ام را بگیرم و اوضاع خراب شود، اما شکر خدا، باز هم به خیر گذشت و هیچ مشکلی برام پیش نیامد...»

- هیچ مشکلی نیست. فقط باید یکی دو هفته‌ای صبر کنی!

این را افسر نگهبان به طالب‌لو گفته بود. گفته بود و بعد هم با بی‌اعتنایی دست برده بود سمت گوشی تلفن. او هم برای همین، قبل از این که افسر نگهبان گوشی را بردارد، برگه‌ی مرخصی را گذاشته بود روی میز، جلوی رویش و آرام توضیح داده بود:

- انگار متوجه نشدید جناب سروان. من فقط یک روز مرخصی لازم دارم. یعنی یک نصف روز فقط. باید بروم بیمارستان، بالا سر خانمم. قرار است همین امروز عملش کنند...

اما با همان نگاه اولش هم که حالا پایین آورده بود و دوخته بودش به برگه‌ی تقاضای مرخصی، طالب‌لو فهمیده بود که این افسر نگهبان عبوس و سمج به این راحتی‌ها با

درخواستش موافقت نخواهد کرد. حتم حالا هم کلی بهانه برایش ردیف می‌کرد برای ندادن مرخصی. کلی بهانه می‌آورد و دلیل می‌تراشید که نیرو کم دارند، بعد هم بلافاصله شروع می‌کرد مثل همیشه به سخن‌رانی اندر باب تعهد و وظیفه و عشق به میهن و شاهنشاه و از این جور حرف‌های صد من یک غاز... همیشه هم جوری حرف می‌زد که انگار عشق به شاه و میهن را فقط به اسم خودش و آبا و اجدادش قباله زده‌اند. بار اول که نبود. تا به حال هزار بار اتفاق افتاده بود.

با این همه، حالا دیگر این حرف‌ها به هیچ عنوان برای طالب‌و مطرح نبود. این بار با همیشه فرق داشت اصلاً. چون مخالفت یا موافقت افسر نگهبان بدعنع عبوس که بدجوری هم بددهن بود همیشه، هیچ تأثیری اصلاً در تصمیم او نداشت. هر طور شده، همین حالا باید می‌زد بیرون از پادگان و می‌رفت بیمارستان. ردخور هم نداشت اصلاً. دیگر هیچ جوری نمی‌توانست توی پادگان بماند.

توی همین فکرها بود و زیر چشمی داشت به برگه‌ی مرخصی روی میز نگاه می‌کرد که سخن‌رانی افسر نگهبان شروع شد. اول هم با این سؤال طعنه‌دار:

- دیر آمدی، زود هم می‌خواهی بروی؟

این را گفت و برگه‌ی تقاضا را مچاله کرد، انداختش توی سطل زباله‌ی زیر میز. دیر آمده بود. افسر نگهبان درست می‌گفت. دیر آمده بود و زود هم می‌خواست برود باز هم.

از شب قبل تا همین صبح توی بیمارستان ایستاده بود. ایستاده بود و با دلشوره و نگرانی انتظار کشیده بود. چشم به راه آمدن پزشکی بود تا از وضعیت همسرش خبری بتواند بگیرد. با این همه، از هیچ کدامشان خبری نشده بود تا صبح. پزشک‌های اصلی که نبودند و همه‌شان صبح‌ها فقط می‌آمدند بالاسر بیمار، پزشک‌های نوبت شب هم که خواب بودند همگی، ولی حالا دیگر آمده بودند به احتمال خیلی زیاد. هم پزشک‌های جراح، هم متخصص‌های بی‌هوشی و هم تمام پرستارهای نوبت صبح آمده بودند و همه چیز کم کم برای عمل جراحی همسرش آماده می‌شد.

اما در همان لحظه که او باید بالاسر همسرش حاضر می‌شد و به او قوت قلب می‌داد، این جا ایستاده بود تا بلکه با خواهش و تمنا دل سنگ این افسر نگهبان بدعنق را نرم کند. کاری که هیچ وقت به این راحتی‌ها امکان‌پذیر نمی‌شد.

حالا هم انگار هیچ حرفی دیگر باقی نمانده باشد، افسر نگهبان باز دست برد سمت تلفن سیاه رنگ روی میزش و گوشی را برداشت. طالب‌لو خواست اعتراض کند، اما بهتر دید باز هم دندان روی جگرش بگذارد و چیزی نگوید. شاید...

تلاش می‌کرد بر خشمش مسلط شود. ناخن بلند انگشت اشاره‌اش را فرو کرده بود توی کف دستش و دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد. فشار می‌داد تا مانع باز شدن دهانش بشود.

افسر نگهبان شماره‌ی آخرش را هم گرفته بود، که بعد  
مکشی کرد و آرام پرسید: «چه‌طوری؟»

لحظه‌ای گوش داد و بعد با صدای بلند قهقهه زد. گفت:  
- ای ناجنس! اصلاً فکر نمی‌کردم به این سرعت بتوانی  
من را به جا بیاوری...

سر بلند کرد و با اشاره به‌اش فهماند که برود بیرون. بعد  
هم وقتی دید او سر جایش میخ‌کوب شده، دستش را گذاشت  
روی دهنی و داد زد:

- مگر با تو نیستم؟ برو سر پستت!  
کف دستش را از روی دهنی برداشت و گفت: «نه بابا،  
این چه حرفی است! من برای هر کسی که وقت نداشته  
باشم، برای تو دارم. نگران نباش، هر جا که باشم، خودم را  
سر وقت می‌رسانم. منتظرم باشید امشب!... گوشی!»  
باز دست گذاشت روی دهنی و به او گفت:

- بالا بروی، پایین بیایی، امروز باید توی پادگان بمانی!  
اما در چنین لحظه‌هایی هیچ کس نمی‌توانست او را توی  
پادگان نگه دارد. همسرش بود به هر حال. انتظار داشت  
ازش. در چنین لحظه‌هایی بودنش در کنار او، قوت قلبی  
به‌اش می‌داد. نمی‌توانست بماند. هیچ جوری نمی‌توانست  
خودش را به ماندن توی پادگان، آن هم در چنین لحظه‌هایی  
که همسرش روی تخت بیمارستان افتاده بود، راضی کند.  
تا چند ساعت دیگر، قرار بود برای انجام عمل جراحی

بی‌هوشش کنند و او از قبل تصمیمش را گرفته بود. تصمیم گرفته بود هر طور شده، پیش از بی‌هوش شدن، با حضورش به او قوت قلب بدهد.

دیشب، وقتی پنهان از چشم دربان بیمارستان خودش را رسانده بود بالا سر همسرش، هیچ فکر نمی‌کرد با چند جمله‌ی عجیب او که هرگز شبیه آن را ازش نشنیده بود، این همه تحت تأثیر قرار بگیرد و بعد هم روز بعدش تا این اندازه دردرس برای خودش درست کند. همسرش به او گفته بود:

- مادرم که نیست، اگر تو هم نباشی، آن وقت من قبل از بی‌هوش شدن، توی چشم‌های کی نگاه کنم و ازش قوت قلب بگیرم؟ پدرم که نیست، پس من ترس و وحشتم را باید روی گرده‌ی مردانه‌ی چه کسی غیر از تو تلنبار کنم؟

این یک احساس انسانی بود. احساسی ساده و به همان اندازه ضروری. احساس ساده‌ای شبیه دوست داشتن. شبیه مهربان بودن، مهربانی کردن. احساسی شبیه نیاز داشتن. نیاز به یک همراه، نیاز به یک هم‌دل، یک همسر، یک دوست، یک... احساسی که توی چهاردیواری این پادگان و در فضای خشک این نظام هیچ معنایی نداشت. این افسر نگهبان بدعنق هم هیچ جوری اصلاً دلش نمی‌خواست اعتنایی به‌اش بکند. حتم مثل همیشه درمی‌آمد که: «این جا ارتش است، طالب‌لو. خانه‌ی عمه جانت که نیست!»

و این دقیقاً همان چیزی بود که این اواخر کامش را

همیشه تلخ می‌کرد. دیگر مثل قدیم نسبت به شغلش و این لباس‌هایی که تنش کرده بودند احساس خوبی نداشت. طالب‌لو، امروز درباره‌ی احساسش نسبت به ارتش و حکومت و همین‌طور شخص شاه به نویسنده‌ی این داستان می‌گوید:

«اوایل که رفته بودم توی گارد، ذهنیتم نسبت به ارتش و نظام و شخص شاه، مثبت بود. احساس خیلی خوبی داشتم. چون برادرم توی گارد بود و من هم دوست داشتم وارد گارد شوم. دلم می‌خواست بتوانم نزدیک شاه و خانواده‌ی سلطنت باشم و به آن‌ها خدمت کنم، اما بعدها اتفاقاتی افتاد که این ذهنیت مثبت دیگر از بین رفت.

می‌دیدم که توی ارتش، مافوق‌ها با زیردست‌هاشان بدرفتاری می‌کنند. به آن‌ها ظلم می‌کردند. تبعیض قایل می‌شدند. به افسرهای رده‌ی بالا می‌رسیدند. به آن‌ها خانه و زمین و امکانات زندگی می‌دادند، اما نسبت به مشکلات درجه‌دارها بی‌تفاوت بودند، و این خیلی آزاردهنده بود. در نتیجه به تدریج علاقه‌ام به شاه و سلطنتش از بین رفت و نظرم به کلی برگشت.

یکی دیگر از این اتفاق‌ها هم همین ماجرای مرخصی گرفتم برای رفتن به بالای سر همسرم بود. همان روزی که او در بیمارستان حمایت مادران بستری شده بود و قرار بود صبح روز بعد عملش کنند؛ ماجرای درگیری‌ام با افسر

نگهبان بدعنق که نمی‌خواست به‌ام مرخصی بدهد...»  
نخیر، این افسر نگهبان بدعنق به این راحتی‌ها  
نمی‌خواست به‌اش مرخصی بدهد. حالا دیگر بدجوری به  
دندان‌هایش فشار آمده بود. دهانش را باز کرد و گفت:

- من امروز هر طور شده باید خودم را برسانم بالاسر  
خانم. او به من احتیاج دارد. خودش گفت که احتیاج  
دارد. شما خودتان هم سر و همسری دارید، بچه‌ای دارید...  
ندارید؟

افسر نگهبان این بارگوشی را گذاشت روی میز، صاف  
توی چشم‌هایش خیره شد و گفت:

- بله! من هم زن و بچه دارم، اما فرق من با تو این است  
که من اعلی‌حضرت همایونی و خاندان سلطنت را از زن و  
بچه‌ام بیش‌تر دوست دارم. همه‌ی پرسنل گارد هم باید همین  
جور باشند و درست مثل من، فدایی اعلی‌حضرت همایونی  
باشند. تازه شرایط تو که چیزی نیست. من و تو حتی اگر  
لازم باشد باید عین آب خوردن بتوانیم زن و بچه‌های‌مان را  
پیش پای اعلی‌حضرت و خاندان سلطنت قربانی کنیم. یگ  
گاردی با غیرت و شاه پرست باید همیشه همین‌طور فکر  
کند. باید احساس وظیفه کند. باید بتواند سر زن و بچه‌اش  
را درست عین گوسفند گوش تا گوش جلو پای اعلی‌حضرت  
ببرد و خون‌شان را نثار ایشان کند. ماجرای حضرت ابراهیم  
و اسماعیل را که حتماً شنیدی! نشنیدی؟... پس هر چه

زودتر دست از سر ما بردار و برو پی کارت، طالب‌لو... ببین،  
من امروز خیلی کار دارم!

احساس می‌کرد هیچ جوری دیگر نمی‌تواند این افسر  
نگهبان سمج را برای گرفتن مرخصی چند ساعته‌ی ناقابل‌ش  
راضی کند. کاسه‌ی صبرش کم کم داشت لبریز می‌شد.  
کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود دیگر...

«این جور وقت‌ها، کاسه‌ی صبرم که لبریز می‌شد، دیگر  
هیچ جوری نمی‌توانستم بر رفتار و اعصابم مسلط باشم.  
از بس به خودم فشار آورده بودم، آرواره‌هام داشت از جا  
درمی‌رفت. داشت کنده می‌شد از جاش. دندان‌هام داشت  
غرچ و غرچ صدا می‌داد. ناخن انگشت اشاره‌ام فرو رفته بود  
توی کف دستم. خیسی‌اش را احساس می‌کردم. بوی خون  
به دماغم می‌زد.

حالا کف دستم هم حتی از خونی لزج، چسبناک شده  
بود. چسبناک و لزج. چندش‌آور بود...»

لحن صحبت کردن افسر نگهبان بدعنعق و ملایمت غیر  
معمولش در مکالمه‌ی تلفنی چندش‌آور بود، اما طالب‌لو باز  
هم سعی می‌کرد بر خشمش مسلط باشد تا با گفتن کلامی  
نسنجیده کارها را از این که بود خراب‌تر نکند و افسر نگهبان  
را از این بیش‌تر بر سر لیج نیاورد. آرام گفت:

- اما قربان، فعلاً که اعلی‌حضرت همایونی در موقعیتی  
نیستند که به جان‌فشانی و جان‌نثاری بنده‌ی حقیر و اهل و



عیالم احتیاجی داشته باشند، اما شما مطمئن باشید که هر وقت احتیاج شد، دندم نرم، خون خودم و زن و فرزندم را نثارشان خواهم کرد، ولی عجالاً اگر می‌شود، اجازه بدهید بروم به بدبختی‌هایم برسیم. طفل معصوم، این عیال بنده امروز در شرایط بدی است. دست کم اگر والدهی ایشان بود، اصلاً مشکلی وجود نداشت، ولی ایشان هم برای زیارت به قم رفته است. برای همین امروز نمی‌توانم مادر زنم را ببرم بیمارستان، بالای سر دخترشان. پس تمنا می‌کنم با این چند ساعت مرخصی ناقابل موافقت فرمایید!

صدای زیر کنار رفتن صندلی فلزی، ناگهان بر اعصابش هجوم آورد. حالا افسر نگهبان پشت میزش ایستاده بود و برافروخته و خشمگین نگاهش می‌کرد. داد زد:

- اصلاً تو انگار اشتباهی توی ما بُر خورده‌ای! من به هر شکلی که می‌خواهم روی مشکلات تو سرپوش بگذارم، خودت مانع می‌شوی. کاری نکن که با یک گزارش برای همیشه بفرستمت خانه، تا ورِ دلِ عیالت بمانی‌ها! برو، کار دست خودت نده، طالب‌لو! وضع خودت را از اینی که هست دیگر خراب‌تر نکن! پرونده‌ات به اندازه‌ی کافی سیاه هست، دیگر سیاه‌ترش نکن!... ببین چه لفظ قلمی هم دارد برام حرف می‌زند!

«به‌اش گفته بودم:

- چه پرونده‌ای، مرد حسابی؟ مگر من چه کار کرده‌ام که

مرتب داری برام خط و نشان می‌کشی؟

حسابی از کوره در رفته بودم. از کوره در رفته بودم، اما ضمناً خودم را هم مثلاً داشتم می‌زدم به کوچهی علی‌چپ. چون خودم خوب می‌دانستم که افسر نگهبان از چه موضوعی دارد حرف می‌زند. این جور موارد که پرونده‌ی من را به قول او سیاه کرده بود، یکی - دو تا هم البته نبود؛ چند مورد بود که در زمان‌های مختلفی اتفاق افتاده بود و بعدها هم معلوم شد که همه‌ی این موارد را مأمورها به مقامات بالا گزارش کرده بودند.

از جمله‌ی مواردی که به خاطرش برام پرونده درست کرده بودند، یکی هم ماجرای رفتنم به راه‌پیمایی ۱۵ خرداد بود:

آن روزها مأموریت داشتم تا بروم برای تمرین دو و میدانی. چون من قهرمان دو و میدانی ارتش بودم و افتخاراتی هم در چهار رشته به دست آورده بودم: دوی صحرانوردی، دوی هزار متر، دوی با مانع، پرش با نیزه، و همین‌طور هم در رشته‌ی جودو. ضمناً در مسابقات دو و میدانی ارتش‌های جهان هم مقام اول را کسب کرده بودم. برای همین، تیمسار خسروانی - رییس باشگاه استقلال که آن روزها اسمش تاج بود - از فرمانده گارد خواسته بود تا به من وقتی بدهند که بتوانم برای رسیدن به قهرمانی تمرین کنم. این بود که هفته‌ای دو - سه روز می‌رفتم

امجدیه تا یکی - دو ساعتی با استادم، مرحوم باغبان باشی  
تمرین کنم.

به این ترتیب، در روزهایی که روزهای شلوغی بود و  
مردم ریخته بودند توی خیابان‌ها و تظاهرات می‌کردند، من  
از فرصت همین تمرین‌ها استفاده کرده بودم و در حالی که  
ارتش در حال آماده باش بود، چند روزی نرفته بودم سر  
کار. مانده بودم توی خانه. تا این که دو-سه روز بعد، از کاخ  
سعدآباد فرستادند دنبالم. به مأموری که دنبالم آمده بود  
گفتم تو برو، من خودم بعداً می‌آیم.

همان شب، وقتی به کاخ رفتم، سروانی که آن جا بود،  
شروع کرد به داد و فریاد کردن بر سر من. حسابی عصبانی  
بود و در حالی که با سر و روی برافروخته سر تا سر اتاقش را  
قدم می‌زد، به‌ام گفت:

- اعلی‌حضرت این همه به شما محبت می‌کند، آن  
وقت شما می‌روید توی خیابان‌ها و از خمینی طرفداری  
می‌کنید؟

به‌اش جواب دادم:

- من اصلاً خمینی را نمی‌شناسم که بخواهم ازش  
طرفداری کنم!

رفت، نشست پشت میزش و همان طور که روی تکه  
کاغذی چیزی می‌نوشت، به‌ام گفت:

- تو باید دادگاهی شوی! چون خیانت کرده‌ای و در

شرایطی که همه در آماده‌باش هستند، سر خدمت حاضر نشده‌ای.

این را گفت و برخاست و راه افتاد سمت در اتاقش. بعد هم چند لحظه‌ای همان جا در چارچوب در ایستاد و برافروخته به من چشم دوخت. ادامه داد:

- صبح تحویل می‌دهم به دادرسی ارتش!

آن روز سروان مدرکی نشانم نداده بود البته. برای همین هم من خیال می‌کردم او و یا دیگران هیچ مدرکی علیه من ندارند، اما بعدها معلوم شد که من اشتباه می‌کردم. چون افرادی که توی ارتش بودند و مذهبی بودند، به هر حال تعدادشان خیلی هم زیاد نبود و همین مسأله سبب می‌شد تا خیلی‌هاشان توی چشم باشند و حساسی انگشت‌نما بشوند. مثل همین احمدعلی رضایی خودمان، خود من، یا رضا شمس‌آبادی...

صدای به هم خوردن در اتاق تازه از فکر بیرونم آورده بود که دیدم سروان دیگر توی اتاقش نیست. حرف آخرش را به‌ام زده بود و از اتاق رفته بود بیرون. رفته بود بیرون و در اتاق را محکم بسته بود. چند دقیقه‌ای گذشت و من هم همان وقت...»

در کاخ را که بستند، چند دقیقه‌ای گذشت، ولی خبری نشد. هیچ خبری نشده بود و طالبو هم همان وقت با خودش فکر کرده بود: پس چرا هیچ خبری نشد؟ چرا اتفاقی

نیفتاد؟ مگر قرار نبود اتفاقی بیفتد؟ یک اتفاق مهم، حادثه‌ای غیرمنتظره...

اما در همان لحظه که او در افکار خود غرق بود و حادثه‌ای مبهم و مهم را انتظار می‌کشید، ناگهان سر و صداهایی از دور به گوشش رسید. از ضلع شرقی محوطه‌ی کاخ که استوار بابایی در آن جا گشت می‌زد، سربازی شروع کرده بود به دویدن. شروع کرده بود به دویدن و تیراندازی کردن. می‌دوید و شلیک می‌کرد.

رضایی با دستپاچگی پرسید:

- چه خبر شده، طالب‌لو؟

طالب‌لو جواب داد:

- می‌بینی که... سربازی دارد به سمت ما می‌آید و به

سمت‌مان شلیک می‌کند!

سرباز که هنوز چهره‌اش را نمی‌شد تشخیص داد، آمد و از کنار استوار بابایی هم گذشت. حالا دیگر داشت به سمت در کاخ شلیک می‌کرد فقط. دیوانه‌وار شلیک می‌کرد و پیش می‌آمد، تا این که درست مقابل در کاخ ایستاد و اندیشناک به طالب‌لو خیره شد. این نگهبان بلند قامت که با سلاحی بدون فشنگ در مقابل دروازه‌ی آرزوهایش ایستاده بود، گویی خاطره‌ی یک آشنای قدیمی، یک دوست هزار ساله را در ذهن او زنده می‌کرد. دوستی که حالا سرباز خشمگین با نگاهی پُر تمنا از او می‌خواست بی هیچ مقاومتی، بی آن

که ناگزیر به کشتن باشد یا کشته شدن، دروازه‌ی آرزوها را به رویش بگشاید. از او می‌خواست از مقابل درکنار برود و از تمام وقایعی که قرار بود از این پس روی دهد چشم‌پوشی کند.

سرباز دیوانه حالا دیگر دست از تیراندازی کردن برداشته بود. قدری آن سوتر، مردی روی زمین افتاده بود. بی هیچ حرکتی که بتواند نشانه‌ای از زندگی باشد. باغبان کاخ بود. او هم تیر خورده بود. تیر خورده بود و خونش پای نسترن زیبایی ریخته بود. خاک را سرخ کرده بود و سرخی‌اش حالا زیر آفتاب صبح برق می‌زد.

طالب‌لو چند قدمی به سمت راست برداشت و ایستاد. صدای رگبار مسلسل و تک تیرهایی که از هر سو شلیک می‌شد، برایش آشنا بود، اما شباهتی به تمرین‌های میدان تیر نداشت.

این صداها، و خونی که آن سوتر روی زمین ریخته بود، به تمرین‌های نظامی اصلاً شبیه نبود. همه‌ی این‌ها، با تمام صراحت و با همه‌ی جدیتی که در آن‌ها می‌یافت، بیش‌تر، روزهای خرداد را به یاد او می‌انداخت. خرداد ماه دو سال پیش، در سبزه میدان تهران. روزهای عزاداری و مراسم مذهبی، و روزهای راه‌پیمایی و شعارهای مرده باد، زنده بادی که مردم می‌دادند. فریاد می‌زدند...

«در روز ۱۵ خرداد سال ۴۲ و تظاهرات مردم، من هم

آن جا، در سبزه میدان حضور داشتیم. راستش ماجرا خیلی اتفاقی پیش آمده بود.

یک روز، یعنی همان روز ۱۵ خرداد- که بعداً فهمیدم مردم به خیابان آمده‌اند و شروع کرده‌اند به تظاهرات- من از خانه راه افتادم تا بروم امجدیه، اما خاطر من نیست به چه دلیلی وسط راه پشیمان شدم و همین طور اتفاقی از میدان ارک و بعد هم سبزه میدان بازار سر درآوردم.

آن جا بودم که دیدم یک گروه از مردم به طرف میدان ارک به راه افتاده‌اند و شعار می‌دهند. زنده باد- مرده باد می‌گفتند. دیدم نفربر ارتش ایستاده و تیمسار خسروداد هم از روی نفربر با بلندگو به مردم اخطار می‌کرد که متفرق شوند، اما مردم گوش نکردند و مأمورها هم ناگهان شروع کردند به تیراندازی- هوایی و زمینی- و مردم متفرق شدند. حالا دیگر من هم قاطی مردم شده بودم. حسابی شلوغ شده بود و مردم داشتند فرار می‌کردند، تا این که من از میدان مولوی سر درآوردم.

آن روز گذشت. من برگشتم خانه و چند روزی باز هم به بهانه‌ی تمرین سر کارم حاضر نشدم، اما وقتی بعد از چند روز سرگرد نشاط- فرمانده گردان جاویدان- احضارم کرد، فهمیدم خبرهایی هست. سرگرد نشاط و چند نفر از افسران دیگرگارد هم مثل من تمایلات مذهبی داشتند. از جمله سرهنگ بدره‌ای و تیمسار بیگری. برای همین هم رابطه‌ی

خوبی با من که یک آدم مذهبی بودم داشتند.<sup>۱</sup>  
خلاصه آن روز رفتم به دفتر سرگرد نشاط. دیدم همه‌ی  
پرونده‌ی من را به‌اش گزارش داده‌اند. حتی گلایه‌ی آن روزم  
را هم از شاه به خاطر برخورد بدش با افسران ایرانی به‌اش  
گفته بودند. یعنی گزارش مأمور مخفی درباره‌ی من دستش  
بود. همین طور یک ماجرای خیلی بی اهمیت دیگر:  
شاه دستور داده بود درجه دارها کمرحمایل ببندند، ولی  
بعد از مدتی به خاطر مخالفت تعدادی از افسرها گفتند که  
دیگر لازم نیست درجه دارها کمرحمایل ببندند. من آن روز  
درآمدم گفتم وقتی دستوری قرار نیست اجرا شود، برای  
چی صادر می‌شود؟ مأمورها همین را هم آن روز به سرگرد  
نشاط و همین طور مقامات بالاتر گزارش کرده بودند. تازه  
این‌ها هیچ کدام زیاد مهم نبود، چون که سرگرد یکپهو درآمد  
به‌ام گفت:

- بینم طالب‌لو، تو در سبزه میدان چه می‌کردی؟

من ناگهان خیلی جا خوردم. گفتم:

- من در سبزه میدان نبودم!

سرگرد نشاط گفت:

---

۱- البته به رغم درستی اشاره‌ی طالب‌لو در خصوص مذهبی بودن این افسران، اما ضمناً در روزهای توفانی فروپاشی رژیم سلطنتی، همین افراد همواره جزو وفادارترین افسران رده بالای ارتش محمدرضا پهلوی شناخته می‌شده‌اند. از جمله در خاطرات فردوست آمده است: «... افرادی مانند بدره‌ای و ربیعی و خسروداد و نشاط ... سخت به بازگشت محمدرضا امید داشتند...» خاطرات ارتشبد فردوست؛ ص ۶۱۷



- عکس طالب‌لو را در سبزه میدان بیاورید!  
گفتم:

- خب دیگر، لازم نیست. قبول دارم!  
بعد به‌اش گفتم:

- خود شما هم یک آدم مذهبی هستید. مگر نه؟  
پس برای چی با حضور من در مراسم مذهبی مخالفت  
می‌کنید؟

سرگرد گفت:

- من هم خودم یک آدم مذهبی هستم. تا به حال حتی  
یک شب هم در مراسم مذهبی غیبت نداشته‌ام، ولی تو در  
تظاهرات شرکت کرده بودی نه در مراسم مذهبی. روزی  
را که خسرو داد بالای نفربر ایستاده بود و به مردم اخطار  
می‌کرد متفرق شوند یادت هست؟

آن وقت شروع کرد از سر دلسوزی و حمایت به نصیحت  
کردن. گفت:

- ببین آقای طالب‌لو، حالا ارتش در شرایط آماده‌باش  
است و ما ارتشی‌ها، باید خیلی با احتیاط رفتار کنیم. ما  
همیشه توی چشم مردم هستیم و فوراً دیده می‌شویم.

بعد هم خندید و به شوخی اضافه کرد:

- مخصوصاً تو با این قد بلندت، حتی اگر ته صف هم  
ایستاده باشی، باز هم دیده می‌شوی!

به سرگرد نشاط گفتم:

- قرار است من را به دادستانی ارتش روانه کنند.  
او گفت:

- نمی‌توانند، چون آن‌ها از من دستور می‌گیرند و من  
اجازه‌ی چنین کاری را به‌شان نمی‌دهم!»  
به افسر نگهبان گفته بود:  
- چه پرونده‌ای، مرد حسابی؟ مگر من چه کار کرده‌ام که  
مرتب داری برام خط و نشان می‌کشی؟  
دیگر نمی‌فهمید چه کار دارد می‌کند. حسابی از کوره در  
رفته بود...

«به افسر نگهبان گفته بودم:

- چه پرونده‌ای، مرد حسابی؟ مگر من چه کار کرده‌ام که  
مرتب داری برام خط و نشان می‌کشی؟  
دیگر نمی‌فهمیدم چکار دارم می‌کنم. حسابی از کوره  
در رفته بودم. این را گفتم و دست بردم سمت همکارم که  
کنارم ایستاده بود.

یادم هست که در آن لحظه هیچ هدف مشخصی نداشتم.  
اصلاً اختیار رفتارم دست خودم نبود. در یک لحظه تفنگ  
همکارم را از تو دستش بیرون کشیدم و لوله‌اش را گرفتم  
سمت افسر نگهبان. چشم‌هام هیچ جایی را نمی‌دید. همه  
جا انگار سیاه شده بود اصلاً. پیش چشم همه چیز تار بود  
و سیاه سیاه شده بود همه جا. هیچ چیز نمی‌دیدم. حرفی  
هم نمی‌توانستم بزنم.

افسر نگهبان مثل برق خودش را از پشت میزش کشیده بود بیرون و سراسیمه و با دستپاچگی دویده بود سمت در اتاقش. من هم همان وقت شروع کردم به دویدن. شبیه یک آدم مجنون. آدمی که دچار جنونی آنی شده باشد. نمی فهمیدم چکار دارم می کنم. می دویدم و کلماتی هم بی آن که اصلاً سنجیده باشم شان از دهانم بیرون می آمد. فریاد می کشیدم. فاصله‌ی اتاق افسر نگهبان تا اسلحه‌خانه را با گام‌های بلند طی کردم و خودم را به سرعتی باور نکردنی رساندم پشت در اسلحه‌خانه. دست بردم به دستگیره‌ی در - که قفل بود حالا.

افسر نگهبان در اسلحه‌خانه را قفل کرده بود و من بعدها وقتی بیش تر به این ماجرا فکر کردم، به نظرم رسید که کار خیلی عاقلانه و خوبی کرده بود. صداس را ولی می شنیدم هنوز که ناسزا می گفت و تهدیدم می کرد مرتب. صداس را می شنیدم، ولی معنی حرف‌هایش را نمی توانستم بفهمم.

معنی حرف‌هایش را نمی فهمیدم؛ فقط از لحن صداس متوجه می شدم که دارد تهدیدم می کند. افسر نگهبان تهدیدم می کرد و من فقط به همسرم داشتم فکر می کردم در آن لحظه. به همسرم و خودم داشتم فکر می کردم فقط...» حالا او تنها به خودش و به همسرش داشت فکر می کرد. به قولی که روی تخت خواب بیمارستان به او داده بود فکر می کرد فقط. قولی که هر جور شده می خواست به‌اش عمل

کند. سال‌های سال بود که همیشه به خاطر پرداختن به کارهایش فرصت رسیدگی به زندگی‌اش را پیدا نکرده بود، از توجه به همسرش و فرزندانش غافل مانده بود، ولی حالا هر جور که می‌شد، می‌خواست جبران کند. می‌خواست خودش را هر چه زودتر، هر چه سریع‌تر و به موقع از این پادگان خفه و زندان مانند بکشد بیرون و برود بیمارستان بالای سر همسرش. داد می‌زد:

- شما انصاف ندارید! رحم و مروت ندارید! دیگر به چه زبانی باید با شما حرف زد؟ به چه زبانی باید از شما خواهش و تمنا کرد؟

به دنبال همکارش می‌گشت تا سلاحش را به‌اش پس بدهد، اما هیچ کس را حالا دیگر دور و بر خودش نمی‌دید. کسی آن‌جا نبود. همه از ترس جان‌شان خودشان را در گوشه‌ای گم و گور کرده بودند. هیچ کس جرأت نمی‌کرد خودش را نزدیک او آفتابی کند. بعضی از سرها را می‌توانست ببیند که از دورتر سرک می‌کشیدند تا ببینند کار به کجا می‌کشد؛ و او تازه از سرخی و برافروختگی صورت‌هایی که از دور، از پشت درها و دیوارها با کنجکاو و وحشت به او خیره شده بودند، می‌فهمید که چه اتفاقی افتاده است و چه بلوایی درست کرده است.

حالا او قدری آرام‌تر شده بود. می‌توانست سخن‌رانی افسر نگهبان را از پشت در اسلحه‌خانه بشنود. می‌شنید که

می‌گفت:

- بیا، برش دار! برگه‌ی بازداشتت را بردار و برو، خودت را به دژبانی معرفی کن!

افسر نگهبان از زیر در، کاغذی را فرستاده بود بیرون. طالب‌لو تفنگ همکارش را تکیه‌گاه تن خسته‌اش کرد و خم شد، برگه‌ی بازداشتش را برداشت و نگاه کرد؛ ۱۵ روز بازداشت برایش نوشته بود!

- برو ۱۵ روز بازداشتی‌ات را بگذران تا بعدش به جرم اقدام به قتل افسر مافوق بفرستمت دادگاه نظامی. وقتی تیربارانت کردند، تازه آن وقت یاد می‌گیری که با افسر مافوق چه‌طور باید رفتار کنی. اصلاً اگر از همان اول همین‌طور با تو رفتار کرده بودیم، الان مثل بچه‌ی آدم سرت را انداخته بودی پایین و داشتی خدمتت را می‌کردی. نه این که مثل سگ پاچه‌ی مافوق را گاز بگیری...

اما او قصد کشتن کسی را نداشت. هدفش کشتن نبود. پس برای چه تفنگ همکارش را گرفته بود؟ برای چه به دنبال افسر نگهبان دویده بود؟

نمی‌دانست!

«نمی‌دانم. یعنی نمی‌دانستم. اصلاً نمی‌دانستم چکار دارم می‌کنم. کنترل‌رم را کاملاً از دست داده بودم؛ و همان شد که دیگر هیچ جوری نتوانستم دلم را با شاه و نظام سلطنت صاف کنم. دل چرکین شده بودم. دلم چرکین شده بود.»

بدم آمده بود. از همه چیز این حکومت و این نظام و افسران مافوقم دلخور شده بودم. وقتی دیدم این نظام برای امثال من که داشتیم برایش زحمت می کشیدیم، به اندازه‌ی یک سر سوزن ارزش قایل نیست، انگار ناگهان دلم شکست...»

برگه‌ی بازداشت را برداشت، مجاله کرد، چپاندش توی جیبش و راه افتاد برود که یک نفر از پشت سر صدایش زد:

- طالب‌لو، کجا؟

حالا سر و کله‌ی همکارهایش کم کم پیدا شده بود. از پشت درها و دیوارها آمده بودند بیرون. این یکی هم تفنگش را برداشته بود و داشت به دنبالش می آمد. می گفت:

- کجا؟ صبر کن من برات درستش می کنم. اصلاً به جای این شلوغ کاری‌ها اگر از همان اول، کار را می سپردی به من، خودم برات درستش کرده بودم. خب این بنده‌ی خدا کف دستش را که بو نکرده بداند عیال تو در چه وضعی است. من برایش توضیح می دهم، اجازات را ازش می گیرم. صبر کن تا برگردم...

طالب‌لو قدری امیدوارانه، نگاهی به همکارش کرد، شانه‌ای بالا انداخت و بعد آرام راه افتاد سمت حیاط.

- توی حیاط منتظرم باش تا برگردم!

توی حیاط، گوشه‌ای ایستاد و انتظار کشید. به رفتار امروزش فکر می کرد و باز هم به یاد همسرش افتاد. نمی توانست بماند. حتی اگر همکارش موفق نمی شد افسر

نگهبان را راضی کند و اجازه‌ی رفتنش را بگیرد، او باز هم نمی‌توانست بماند. قبلاً هم چند بار پیش آمده بود تا با مافوق‌هایش درگیر شود. چند باری هم بازداشت شده بود، اما این بار دیگر با همیشه فرق می‌کرد. گویی امروز همه چیز دست به دست هم داده بود تا او را از کوره در ببرد.

«انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا نظرم را نسبت به شاه و سلطنت برگرداند. همه چیز در نظرم تغییر کرده بود. واژگون شده بود اصلاً. وارونه شده بود انگار تمام آرزوهایی که برای آینده‌ام ساخته بودم.

وقتی می‌دیدم افسران مافوق ما به آن صورت با زیر دست‌هاشان رفتار می‌کنند، به نظرم رسید که این دستگاه یک جاش لنگی دارد. می‌لنگد. این از افسر مافوق، آن هم از خود شاه که نسبت به زیردست‌هاش آن قدر بی‌اعتنا بود. من خودم با چشم‌های خودم دیده بودم که شاه چه طور به افسرهای رده بالای ارتش بی‌احترامی می‌کرد. دیده بودم. خودم دیده بودم...»

سعدآباد، میدان خاکی، صبح‌گاه. هلی‌کوپتر شاه داشت می‌آمد پایین. آمد و نشست روی زمین و شاه ازش پیاده شد. چند ژنرال خارجی و تعدادی از تیمسارهای ایرانی هم آن جا حضور داشتند. شاه آمد و با خارجی‌ها دست داد، ولی با تیمسارهای هم‌وطنش دست نداد. اعتنایی هم حتی به هیچ کدامشان نکرده بود اصلاً؛ طالب‌لو به وضوح دیده بود که

رفتار شاه نسبت به افسران ایرانی فخر فروشانه است.  
«آن روز من به کسی که کنارم ایستاده بود گفته بودم:  
- برای چی شاهنشاه با افسرهای ایرانی دست نداد؟  
مگر خون خارجی‌ها رنگین‌تر از ما ایرانی‌هاست؟ یا مرغ  
همسایه غاز است؟ اصلاً نکند ما ایرانی‌ها یک جور مرض  
مسری داریم که اعلی حضرت می‌ترسد مرض مان به ایشان  
هم سرایت کند؟»

اما بعدها معلوم شد، کسی که با لباس شخصی کنار من  
ایستاده بود، مأمور ساواک بوده. چون دقیقاً همان شخص  
رفته بود و حرف‌های من را کلمه به کلمه به مقامات ارتش  
گزارش داده بود...»

طالب‌لو نیم ساعتی صبر کرد، اما خبری از همکاری  
نشد. یقین داشت که بیش از این هم صبر کردن بی‌فایده  
است. اوضاع خراب‌تر از این بود که با پا در میانی کسی  
بتواند سر و سامان پیدا کند. برای آخرین بار نگاهی به در  
ساختمان انداخت و بعد با قدم‌های بلند به راه افتاد. هر چه  
بادآباد! باید هر چه زودتر خودش را به بیمارستان می‌رساند.  
دیگر نمی‌خواست صبر کند...

«دیگر نمی‌خواستم به ارتش برگردم. همسرم هم وقتی  
از بیمارستان برگشت، خیلی به‌ام اصرار کرد، اما من تصمیم  
خودم را گرفته بودم دیگر. حتم داشتم که در چنین شرایطی  
نمی‌توانم کار کنم. فکر کرده بودم می‌روم دنبال کاری دیگر.



کاری که نوکر خودم باشم و ارباب خودم!  
تا این که در آخرین لحظه‌ها پدر زنم که خودش هم  
ارتشی بود، مجابم کرد که به سر کارم برگردم. به‌ام گفته  
بود:

- الان موقعیتی نیست که بتوانی چنین کاری بکنی.  
مطمئن باش که برات خیلی بد می‌شود!  
گفته بود:

- برات دردسر درست می‌کنند. صبر کن تا موقعش برسد.  
آن وقت می‌توانی تصمیم بهتری بگیری و اگر خواستی از  
گارد بیایی بیرون!

خلاصه من هم به حرف‌های پدرزنم گوش کردم و دست  
آخر به سر کارم برگشتم، اما از آن به بعد دیگر هیچ وقت  
نتوانستم مثل گذشته کار کنم. دیگر هیچ جوری نتوانستم  
دلم را با شاه و سلطنت صاف کنم!

اما ای کاش وقتی تصمیم گرفتم به سر کارم برگردم، به  
تصمیم عمل می‌کردم و بر نمی‌گشتم هیچ وقت. ای کاش  
دیگر به گارد بر نمی‌گشتم. اگر بر نمی‌گشتم، حتم با آن  
اتفاق‌ها و حوادث بعدش هم دیگر رو به رو نمی‌شدم. با  
سرباز جوانی که اسمش شمس‌آبادی بود، رو به رو نمی‌شدم؛  
سربازی که با او دوست شده بودم و آن روز، وقتی به کاخ  
حمله کرده بود، مانده بودم چه کار باید بکنم. آیا مثل بقیه،  
مثل بابایی و لشکری به طرفش تیراندازی کنم؟ اما من که

فقط تفنگی داشتیم و یک خشاب خالی. تازه اگر داشتیم چی؟  
اگر تفنگ آماده‌ی شلیکی هم داشتیم، آیا می‌توانستیم به  
سمت سرباز جوانی که با او نان و نمکی خورده بودم و سلام  
و علیکی با هم داشتیم و با هم روی یک سجاده نماز خوانده  
بودیم، شلیک کنم؟

اصلاً مگر من به جز همان یک سخمه‌ای که به او زده  
بودم، کار دیگری هم می‌توانستیم آن روز با شمس‌آبادی  
بکنم؟

آن روز من یک سخمه به شمس‌آبادی زده بودم فقط.  
سخمه در اصطلاح نظامی حرکتی است با نوک سرنیزه.  
یعنی من با نوک سرنیزه‌ام...»

اول طالب‌لو خیال کرده بود سربازی است که با خود او  
دشمنی دارد و حالا هم به سراغش آمده تا خود او را بکشد،  
اما نزدیک‌تر که آمده بود، فهمیده بود شمس‌آبادی است.  
همان که تمام این مدت منتظرش بود. منتظر وقوع حادثه‌ای  
که قرار بود اتفاق بیفتد.

اول رفته بود سمت راست و بعد فکرهايش را که کرده  
بود، برگشته بود باز هم سمت او و با سرنیزه‌اش سخمه‌ای  
به‌اش زده بود. نوک سرنیزه‌اش را آرام زده بود به جیب  
خشابش. همین. کار دیگری نمی‌توانست بکند. یعنی به  
شلیک کردن هم فکر کرده بود؟ حتی اگر خشاب پری هم  
در اختیار می‌داشت، آیا ارزش برمی‌آمد تا به خاطر شاهی که

اعتقاد چندانی دیگر به‌اش نداشت، جان خودش را به خطر بیندازد و به سمت سرباز جوانی تیراندازی کند؟ به سمت جوانی مثل شمس‌آبادی آیا قادر بود تیراندازی کند؟ اما در همین لحظه، یک نفر در کاخ را باز کرده بود. در کاخ باز شده بود و شمس‌آبادی و به دنبال او استوار بابایی فوراً دویده بودند تو. بعد او و رضایی هم خودشان را انداختند داخل کاخ.

حالا طالب‌لو هیچ صدایی را دیگر نمی‌شنید؛ فقط صحنه‌های صامتی را می‌دید که در مقابل چشمان حیرت‌زده‌اش جریان داشت. صحنه‌هایی که انگار دور حرکت‌شان را تند کرده بودند.

وقتی وارد کاخ شد، دید شمس‌آبادی به حالت چمباتمه روی زمین نشسته است. چمباتمه روی زمین نشسته بود. گلوله‌ای هم به‌اش خورده بود انگار. حتم گلوله‌ای به‌اش خورده بود که آن طور روی زمین چمباتمه زده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. حتم گلوله‌ی یکی از نگهبان‌ها- بابایی یا لشکری به‌اش خورده بود.

طالب‌لو پیش رفت و سرنیزه‌اش را آرام گذاشت روی سینه‌ی شمس‌آبادی. قن‌داق تفنگ را هم گرفته بود زیر بغلش. یاد حرف‌های سرگرد نشاط افتاده بود و حالا سعی می‌کرد، خودش و احمدعلی رضایی را از خطر اتهامات بعدی نجات دهد. سعی می‌کرد وانمود کند که وظایفش را به خوبی

انجام داده است. بابایی هم حالا آمده بود جلو. دو گلوله از تفنگ او شلیک شده بود به پای شمس‌آبادی و دو گلوله هم از تفنگ شمس‌آبادی در رفته بود و خورده بود به بابایی. بابایی هم حالا روی زمین افتاده بود.

طالب‌لو خم شد و این بار فهمید که شمس‌آبادی دیگر نفس نمی‌کشد. شمس‌آبادی دیگر نفس نمی‌کشید. او کشته شده بود و هیچ کاری هم دیگر از طالب‌لو بر نمی‌آمد. نه کاری که بتواند از شمس‌آبادی دفاع کند و نه کاری که نجات دهنده‌ی خودش باشد. هیچ کاری دیگر باقی نمانده بود اصلاً.

وقتی آن دو، توی محوطه‌ی کاخ، بالا سر جسد رضا شمس‌آبادی ایستاده بودند، شاه هم آمده بود بیرون. از دفتر کارش در طبقه‌ی بالای ساختمان دویده بود و آمده بود بیند سر و صدای شلیک گلوله از کجاست و برای چیست. لابد خیلی هم ترسیده بود. حتماً ترسیده بود. خب البته ترس هم داشت. شاه بود به هر حال. شاه مملکتی بود و احتمال سوءقصد به او همیشه وجود داشت. همان طور که پیش‌ترها هم یک بار همین اتفاق برایش افتاده بود و شخص دیگری به اسم فخرآبادی خواسته بود به او سوءقصد کند.

با این همه آن روز وقتی شاه رسیده بود سر صحنه‌ی ماجرا، بالا سر جسد رضا، دیگر آب‌ها از آسیاب افتاده بود و همه چیز به خوبی و خوشی تمام شده بود. خوبی و خوشی

که البته نه. چون به هر حال چند جسد هم آن جا، روی زمین افتاده بود. جسد یک باغبان و دو درجه دار گارد-بابایی و لشکری- و همین طور یک سرباز جوان افتاده بود روی زمین و این اتفاق هر چه بود، خوب و خوش دیگر نمی توانست باشد.

ولی به هر ترتیب رضا شمس آبادی با گلوله‌ی استوار بابایی از پا درآمده بود و چند نفر از نیروهای گارد بالا سر جسدش ایستاده بودند تا نشان بدهند که توی از پا درآوردن شکار، آن‌ها هم سهیم بوده‌اند. جوری هم ایستاده بودند که انگار عکس یادگاری می خواستند بگیرند؛ با افتخار و با غرور.

اما آن دو- احمدعلی و طالب‌لو- شرایطشان با بقیه تفاوت داشت. خیلی هم تفاوت داشت. چون که او و احمدعلی را به هیچ شکلی نمی شد به آن‌های دیگر چسباند. چون از همان اول کار هم کاملاً روشن بود که یک جای کارشان یک جوری به هر حال می‌لنگد. هر چه بود آن دو، نگهبان‌های در کاخ بودند. نگهبان دری بودند که رضا شمس آبادی- شخص ضارب یا سوء قصد کننده- هم از همان در آمده بود تو. او هم از همان در آمده بود تو؛ و این مسأله‌ی کوچکی نبود که به این راحتی‌ها بشود از ش گذشت.

شاه نگاهی به جسد و آن جمع ناهمگون انداخته بود و با همان لحن همیشگی پرسیده بود:

- چه اتفاقی افتاده؟

یکی از گاردی‌ها که تفنگش را کماکان به سمت سر رضا نشانه رفته بود، بادی توی غبغبش انداخت و با حالت عجیب و غریبی که ترکیب ناهمگونی بود از افتخار و حقارت، شبیه نوکری که انگار سرویس بهداشتی توی کاخ را برای اربابش برق انداخته باشد، پاسخ داد:

- نگران نباشید اعلی‌حضرت. خودم شخصاً به درک  
واصلش کردم!

شاه باز پرسیده بود:

- یعنی چی؟ این سرباز این جا چه می‌کند؟ تیراندازی  
برای چی بود؟ چه طور توانسته بیاید داخل؟

برای شاه توضیح دادند که رضا شمس‌آبادی، سرباز  
وظیفه‌ی گارد، بیرون از محوطه‌ی کاخ چند نفر را کشته  
و بعد دویده تو و خواسته خودش را برساند به طبقه‌ی  
بالای ساختمان - یعنی دفتر اعلی‌حضرت تا اعلی‌حضرت  
همایونی را هم - زبان‌شان لال - به قتل برساند، اما فداییان و  
جان‌نثاران شاهنشاه به موقع سر رسیده‌اند و از بروز فاجعه‌ی  
بزرگ ممانعت به عمل آورده‌اند.

اما شاه که این بار قصد نداشت با فریب زبان‌بازان، نرمی  
از خودش نشان بدهد، پرسیده بود:

- پس نگهبان‌های در چه غلطی می‌کردند؟  
آن وقت طالب‌لو هم به ناچار خودش را انداخته بود وسط

و گفته بود:

- ما دستگیرش کردیم!

اما رضا شمس‌آبادی را آن دو دستگیر نکرده بودند. این مثل روز روشن بود و هر کسی با کنار هم گذاشتن جزئیات وقایع به راحتی می‌توانست واقعیت را کشف کند، اما او مثل کسی که آخرین تیرش را هم برای نجات خودش توی تاریکی رها می‌کند، ناگزیر شده بود باز هم همان جمله را تکرار کند. جمله‌ای که گفتنش به اندازه‌ی کافی برای خود او دشوار و رنج‌آور بود. دروغ بودنش که دیگر جای خود داشت، اما به هر حال، چه راست و چه دروغ، گفتن این جمله برای طالب‌لو خیلی دشوار بود. نه فقط به این دلیل که دروغ بود و راست نبود.

هر چه بود، رضا، رضا شمس‌آبادی دوستش بود. نان و نمکی با هم خورده بودند و دست‌کم سلام و علیکی با هم داشتند؛ و همین مسأله، بر زبان آوردن این دروغ آشکار را خیلی دشوار می‌کرد. دروغی آن قدر بی‌فایده که شاه را ناگزیر کرد همان دم فرمان شاهانه‌اش را همان جا، بالا سر جسد سوء‌قصد‌کننده صادر کند. او در حالی که با خشم و غضبی شاهانه سرتا پای مأموران خطاکارش را برانداز می‌کرد، فریاد زده بود:

- این دو نفر را هم بگیرید، بیندازید زندان!

ادعایش را باور نکرده بودند. نباید هم باور می‌کردند. دروغ

به این بزرگی هم به هر حال گفتنش راحت نبود. وانگهی، آن دو- طالب‌لو و رضایی- هیچ کدام‌شان در وضعیتی که خودشان را قرار داده بودند، احساس راحتی نمی‌کردند. شاید هم همین احساس ناراحتی بود که مچ‌شان را پیش ارباب و آن جمع نوکرهای وظیفه‌شناس باز می‌کرد.

دست‌کم آن دو می‌توانستند چنین وانمود کنند که در انجام وظایف‌شان کوتاهی کرده‌اند؛ آیا آن دو در انجام وظایف‌شان کوتاهی کرده بودند؟ شاید هم همان نان و نمک، همان دوستی و سلام و علیک مسبب این کوتاهی شده بود.

این همان نکته‌ای بود که مفتش‌های سازمان امنیت هم در تمام مدت بازجویی‌ها کوشیده بودند پاسخش را پیدا کنند. پرسشی که پاسخ سر راست و روشنی نمی‌توانست داشته باشد. نه آن روزها و نه حتی بعدها، در ماه‌های پس از وقوع آن رویداد بزرگ- در زندان شاه و حتی در روزهای انقلاب و آزادی و...

بعد از آن ماجرا هم خیلی از طالب‌لو سؤال کرده بودند. خیلی‌ها از او و احمدعلی رضایی سؤال کرده بودند. از هر دو نفرشان سؤال کرده بودند. بازجویی کرده بودند. بازجویی پشت بازجویی. استنطاق پشت استنطاق. فشار، آزار و اذیت و تحقیر. بازجویی در محیط‌های رعب‌انگیز. استنطاق در مکان‌های ترسناک، تا متهم به جرم خود اعتراف کند. تا



متهمان مقرر بیایند. اقرار کنند. اعتراف کنند که در آن واقعه شراکت داشته‌اند و با عامل سوءقصد به اعلیٰ حضرت همکاری کرده‌اند.

ساعت‌ها و ساعت‌ها، روزها و روزها تمام صحنه‌ها بازسازی شده بودند. همه‌ی جزئیات ماجرا را به دقت تمام بازسازی کرده بودند. هر جفت‌شان - او و احمدعلی - را برده بودند توی کاخ و ازشان خواسته بودند تا صحنه‌ی سوءقصد را برای‌شان شرح بدهند.

صحنه‌ی سوءقصد را بازسازی کرده بودند تا معلوم شود رضا چگونه توانسته بوده خودش را به داخل کاخ برساند و وارد محوطه و ساختمان کاخ شود. این طرف و آن طرف، در مکان‌های مختلف، در همه جا از آن‌ها بازجویی کرده بودند. یک بار آن‌ها را به اتاق کوچکی برده بودند که تخت آنکادر شده‌ای آن جا بود و افسر جوان خوش چهره و خوش لباسی به سراغ‌شان آمده بود برای بازجویی. افسری که به شدت هم مؤدب و خوش برخورد بود. به آن‌ها گفته بود:

- من دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. پس از دست من دلگیر نباشید. ضمن این که من یقین دارم شما با این حرف‌هایی که تا به حال زده‌اید، حتماً آزاد می‌شوید و حتی از شما تقدیر و تشکر هم خواهند کرد. اصلاً لازم نیست نگران چیزی باشید!

اما بعد افسر خوش برخورد که کارش تمام شد و رفت،

دو مأمور با کاشکول آمدند و یکی شان رضایی را برد و دیگری جیب‌های او را خالی کرد. بند پوتین‌ها و کمربندش را هم حتی ازش گرفته بود و با خودش برده بود.

حالا دیگر او توی اتاقی که بیش‌تر به سلول زندان شباهت داشت، تنها مانده بود. نگاهی به چهار دیواری سفید کوچک انداخت و با خود فکر کرد یقیناً آن جا باید میکروفونی - چیزی کار گذاشته باشند. برای همین رفت، روی تخت دراز کشید و برای این که سیاستی به خرج داده باشد، شروع کرد بلند بلند با خودش به حرف زدن. می‌گفت:

- خدایا، آخر من که گناهی نکرده‌ام! خودت که بهتر از هر کسی می‌دانی. من بی‌گناهم! خانواده دارم، زن و بچه دارم که حالا چشم انتظارم هستند و چشم‌شان به در خانه خشکیده است. خدایا خودت به‌ام رحم کن!

چند دقیقه بعد یکی از مأمورها برگشت. طالبو ازش پرسید: «این همکارم را کجا بردید؟»

و نگهبان با بدخلقی جواب داد: «به تو هیچ ربطی ندارد!»

باز هم در را بست و او را توی سلول زندانش تنها گذاشت.

روز دیگری هم باز در اتاق افسران، برای چندمین بار سوآلهایی تکراری از او پرسیده بودند و او جواب‌هایی تکراری به آن‌ها داده بود. چون جوابی را که می‌خواستند

بشنوند، نشنیده بودند، بارها و بارها می‌پرسیدند، مگر پاسخ  
همانی باشد که می‌خواهند؛ تکرار و تکرار، اما بی‌فایده.

سرهنگ‌ها و سرگردهای نظامی و انتظامی و مأموران  
امنیتی همگی جمع شده بودند تا با سؤال‌های مکرر او را  
گیج کنند و پاسخ مورد دل خواه خودشان را ازش بشنوند. از  
او این‌جا و از احمدعلی رضایی در جایی دیگر، اتافی دیگر  
که معلوم نبود کجاست. سرهنگی هندوانه زیر بغلش گذاشته  
بود. گفته بود:

- طالب‌لو را من بهتر از همه‌ی شما می‌شناسم. این  
طالب‌لو آدمی نیست که دروغ بگوید. شما مطمئن باشید!  
بعد رو کرده بود به او و گفته بود:

- ببین طالب‌لو، تو هم امروز می‌توانی مثل رضایی آزاد  
باشی و بروی سر خانه و زندگی‌ات. حتماً بعد از این چند روز  
دلت برای زن و بچه‌ها تنگ شده!

و او با همان لحنی که سعی می‌کرد تأثیرگذار باشد و  
بازجوها را به راست‌گویی خود مجاب کند، جواب داده بود:

- خب معلوم است. من هم مثل شما آقایان دوست دارم  
کنار زن و فرزندانم باشم. برای همین هم هست که هر چه تا  
به حال سؤال کرده‌اید، راست و حسینی به‌تان جواب داده‌ام.  
امروز هم حتم داشته باشید که هر چه بپرسید راستش را  
به شما می‌گویم. آخر من که کار خلافی نکرده‌ام تا بخواهم  
بترسم و دروغ و دونگ تحویل‌تان بدهم!

آن وقت، سرهنگ که معلوم بود از پر حرفی تعمدی و زیرکانه‌ی او خسته شده، حرفش را قطع کرده بود و گفته بود:

- ببین، رضایی چون راست جواب داد، آزادش کردیم. تو هم راست بگو تا آزادت کنیم!

«همان وقت شستم خبردار شد که می‌خواهد به‌ام یک دستی بزند. خب من که بچه نبودم گول این ترفندهای بچگانه را بخورم. برای همین با خونسردی پرسیدم:

- مگر رضایی چی به شما گفته، غیر از حقایقی که من گفتم؟

سرهنگ چند قدم توی اتاق برداشت و بعد از این که دید همه ساکت‌اند و دارند با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهند، گفت:

- رضایی گفت زمانی که شمس‌آبادی خائن به کاخ حمله کرد و تیراندازی شروع شد، من و طالب‌لو رفتیم خودمان را زیر شکاری اعلی حضرت پنهان کردیم!

گفتم:

- شما حتم داشته باشید که رضایی راستش را به شما نگفته. حرف راست همین است که من به شما گفتم. وانگهی، اصلاً خودتان هم اگر خوب فکر کنید، می‌فهمید که این حرف ابداً نمی‌تواند درست باشد. چون من و رضایی با این هیکل‌ها اصلاً هیچ جوری زیر شکاری اعلی حضرت

جا نمی‌شویم تا که خواسته باشیم خودمان را آن زیر پنهان کنیم!

به هر حال مسأله‌ی اصلی این بود که رضا شمس‌آبادی آن روز از در کاخ آمده بود تو. دقیقاً هم از همان دری آمده بود که آن دو-طالب‌لو و رضایی-نگهبانش بودند. پس استدلال محکمه پسند دادگاه این بود که آن دو، بر خلاف مأموران وظیفه‌شناسی که کوشیده بودند مانع اقدام رضا شوند و جان‌شان را هم بر سر این تلاش گذاشته بودند، حالا زنده مانده بودند. یعنی در چنین شرایطی استدلال اصلی دادستان برای اثبات گناهکار بودن آن‌ها در دادگاه نظامی، نه کشته شدن ضارب یا سوءقصد کننده، که زنده ماندن نگهبان‌ها- یعنی آن دو بود.

پس در واقع جرم اصلی آن دو زنده ماندن بود. زنده ماندنی که البته قرار هم نبود چندان ادامه پیدا کند. تا چند روز دیگر، او و احمدعلی رضایی هم مثل دو زندانی تازه‌وارد آسایشگاه اجتماعی زندان قصر، یعنی بخارایی و امانی، باید اعدام می‌شدند.

حالا طالب‌لو می‌توانست به چهره‌ی بخارایی و امانی چشم بدوزد و ترس مرگ را از خود دور کند، اما ای کاش با نگاه کردن، علاوه بر دل گرفتن و دل دادن، احساس این آدم‌ها را هم می‌شد خواند. می‌شد البته. تا حدودی می‌شد. شده بود یعنی. اما او بیش‌تر از این را طلب می‌کرد. دوست داشت با

نگاه‌شان هم بتواند حرف بزند. دلش می‌خواست می‌توانست پای صحبت چشم‌های‌شان هم بنشیند و به شکلی به روایت لبخندهای پر از آرامش‌شان هم گوش کند.

او برای فهمیدن احساس احمدعلی رضایی مشکل چندانی نداشت. حرف‌های او را بارها و بارها شنیده بود. پای درد دل‌هایش و دل‌تنگی‌هایش نشسته بود بارها و بارها. به هر حال آن دو به هم نزدیک بودند. همکار بودند. هم‌قطار بودند؛ و حالا هم هم‌بند و هم حکم و هم پرونده شده بودند و هم سرنوشت شده بودند با هم.

حالا او می‌توانست احساس هم‌بند و هم حکمش را، احساس هم‌قطار سابقش را بی آن که حتی نگاهی به چهره‌اش بیندازد، درک کند. هم‌قطاری که قرار بود همچون خود او، مدتی بعد، در سحرگاه یکی از روزهای خرداد ماه سال ۱۳۴۴ بسته شود به دیرک چوبی میدان تیر و با چشمان بسته تیرباران شود. هر دو با هم. در کنار هم. همچون همان روزهایی که در کنار هم، مقابل در کاخ مرمر می‌ایستادند و نگهبانی می‌دادند. نگهبانی داده بودند. اما یکی از همان روزها، رضا شمس‌آبادی آمده بود و از بین آن‌ها گذشته بود و از در کاخ مرمر رفته بود برای کشتن شاه، و حالا...

به هر حال این حکم دادگاه بود. حکم دادگاه نظامی بود. آن‌ها به جرم شراکت در سوءقصد به پادشاه کشور محکوم به اعدام شده بودند. این از او و احمدعلی رضایی. اما آن دو نفر

دیگر چه؟ محمد بخارایی و صادق امانی. آن‌ها که حسن‌علی منصور را زده بودند. واقعه‌ای که طالب‌لو آن روزها روایت‌های زیادی درباره‌اش شنیده بود.

توی زندان در تمام مدت همه درباره‌ی همین واقعه حرف می‌زدند، اما حالا او دوست داشت همه چیز را از زبان خودشان بشنود. چای‌شان را هم که آورده بود و گذاشته بود جلو روی‌شان، انتظارش این بود که هر دو، یا دست کم یکی‌شان لب باز کنند به حکایت کردن آن واقعه. همان‌طور که او و احمدعلی رضایی صحنه‌ی سوءقصد به شاه را برای دیگران بازسازی کرده بودند. بگویند چه کار کرده‌اند و حالا، از این که قرار است به خاطر آن کار اعدام شوند چه احساسی دارند.

اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود. چون که طالب‌لو به وضوح صدای کامیون زندان را می‌شنید که آمده بود و جلوی در ایستاده بود. تا چند لحظه‌ی دیگر مأمورها می‌آمدند و بخارایی و امانی را با خودشان می‌بردند.

از پنجره نگاه کرد و کامیون را جلو در زندان دید. نگهبان‌ها هم حالا آمده بودند تو. همان جا، توی راهرو ایستاده بودند و بعد، صدای کامیون را که شنیدند، آمدند، هر کدام دست یکی‌شان - بخارایی و امانی - را گرفتند و بستند. دست‌های‌شان را بستند و هر جفت‌شان را از آسایشگاه بردند بیرون.

طالب‌لو کنار پنجره ایستاده بود و به حیاط زندان نگاه می‌کرد هنوز، نور کامیون بیرون را روشن کرده بود و او پشت کامیون ارتشی را می‌دید که دو ردیف سرباز، تفنگ به دست آن‌جا نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. وقتی نگهبان‌ها به حیاط رسیدند، او بخارایی و امانی را در میان‌شان دید که با دست‌های بسته و با گام‌هایی مستحکم به سوی کامیون پیش می‌رفتند. احساس می‌کرد بخارایی دارد به پنجره نگاه می‌کند. حس می‌کرد هنوز هم لبخند روی صورتش نشسته است. یعنی آن روز در لحظه‌های آخر حقیقتاً لبخند روی صورت بخارایی نشسته بود؟

اکنون طالب‌لو دلش می‌خواست دستی برای‌شان بلند کند. دوست داشت برای هر جفت‌شان دست تکان بدهد. شاید هم تکان داده بود. یعنی تکان داده بود حقیقتاً؟ آیا آن روز در لحظه‌ی آخر طالب‌لو حقیقتاً برای بخارایی و امانی دست تکان داده بود؟

«یادم نیست. یعنی نمی‌دانم دستی برایشان تکان داده بودم یا نه، ولی این را می‌دانم که حرف‌های زیادی توی دلم مانده بود. خیلی حرف‌ها داشتم که می‌خواستم با آن‌ها بزنم. خیلی حرف‌ها بود که دوست داشتم از آن‌ها بشنوم، اما افسوس که نشد. آن افسر نگهبان سمج رکن دو اجازه نداده بود حرف‌های دلم را به آن‌ها بگویم و حرف‌های آن دو را از زبان خودشان بشنوم.



خیلی سؤال‌ها داشتم که دلم می‌خواست خود آن‌ها  
به‌شان جواب بدهند، اما افسوس که نشد...»

حالا کامیون راه افتاده بود. میدان تیر همان نزدیکی بود.  
نزدیک زندان بود. آن قدر که همیشه وقتی اعدامی در کار  
بود، آن‌ها صدای رگبار گلوله‌ها را به وضوح می‌شنیدند.

«هر بار که اعدامی داشتیم، من و زندانی‌های دیگر  
گوش‌هامان را می‌گرفتیم تا صدای گلوله‌ها را نشنویم. آن  
روز هم من گوشم را گرفته بودم. هر دو گوش‌هام را محکم  
گرفته بودم، چون که احساس خوبی نداشتم اصلاً. از این  
که دو جوان مثل بخارایی و امانی به جرم کشتن آدمی  
مثل حسن علی منصور تیرباران شوند، ناراحت بودم. عصبانی  
بودم. اگر چه ممکن بود نوبت خودمان هم برسد.

روز قبل از آن، وقتی دم غروبی گفته بودند چهار نفر  
اعدامی داریم، خیال کرده بودم من و احمدعلی رضایی هم  
جزو شان هستیم، اما روز بعد فقط آن دو نفر را تیرباران کرده  
بودند. یعنی من و رضایی هم در آن لحظه می‌توانستیم کنار  
بخارایی و امانی، رو به روی جوخه‌ی اعدام ایستاده باشیم و...  
اما چنین اتفاقی نیفتاده بود.

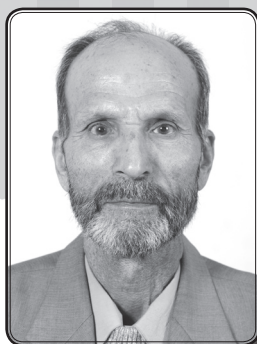
ما مانده بودیم و آن‌ها رفته بودند برای مردن؛ و من از  
این مسأله اصلاً شادمان نبودم. چون همیشه فکر می‌کردم  
مرگ چیزی نیست که سوخت و سوز داشته باشد. فقط  
ممکن است قدری دیر و زود شود. همین. چون مرگ از پلک

چشم هم به آدم نزدیک‌تر است.  
اما حالا فقط یک حسرت توی دلم مانده؛ این که آن  
روز صبح امکان حرف زدن با بخارایی و امانی وجود داشت،  
اما آن دو نفر رفته بودند و من با هیچ‌کدام‌شان حرفی نزده  
بودم!»

## قاب زندگی

نگاهی کوتاه به زندگی و مبارزات  
منوچهر طالب لو





منوچهر طالب لو در سال ۱۳۱۶ در بوئین زهرا (قزوین) در خانواده ای کشاورز به دنیا آمد. ۱۸ ساله بود که برای سربازی به تهران آمد. برادر بزرگش در نیروی هوایی ارتش خدمت می کرد و برادر دیگر او نیز مشغول سربازی بود.

پدرش - علی اکبر - کشاورز بود و مادرش مجبور بود به خاطر بیماری پدر علاوه بر کارهای خانه و کشاورزی، از پدر هم پرستاری کند. وضع مالی خانواده خوب نبود، به همین دلیل راضی نبود تا در این دوره از پدر و مادرش پولی بگیرد. بعد از ۳-۴ ماه آموزش به پادگان قصر منتقل شد. بعد هم شش ماه در قلعه آهوان خدمت کرد.

یک سال از خدمت او گذشته بود که مادرش برای مداوا به تهران آمد، ولی معالجه مؤثر واقع نشد و مادرش فوت کرد.

بعد از دفن مادرش، خود را به دیوانگی زد و این امر باعث شد تا او را به روستای خودش بفرستند و چون در روستا مرتب با ارباب درگیر می‌شد، اهالی او را روانه‌ی تهران و پیش برادرش که عضو گارد جاویدان بود، کردند.

برادرش از طریق سرگرد علی نشاط وساطت کرد و توضیح داد که او دوست دارد در گارد استخدام شود. سرگرد هم پس از اطمینان از سابقه‌ی ورزشی او موافقت کرد.

بعد از ماجراهای ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲، یک روز در کاخ سعدآباد شاه را دید که با چند ژنرال خارجی دست می‌دهد ولی با ژنرال‌های خودمان دست نمی‌دهد. او از این کار متعجب می‌شود و با خود می‌گوید که این چه کاری بود که شاه کرد!

سال ۱۳۴۲ به آن‌ها می‌گویند که به ورزشگاه امجدیه برای تمرین بروند، ولی دربین راه چون ایام مصادف با عاشورا بود، او با عزاداران همراه می‌شود و سرانجام سر از بازار تهران درمی‌آورد.

بعد از چند روز به کاخ سعدآباد احضار می‌شود و در آن‌جا جناب سروان را می‌بیند که با توپ پر پشت میز نشسته و به او می‌گوید چرا تو صحبت‌های اعلی‌حضرت را ندیده گرفتی و چسبیدی به خمینی؟ او جواب می‌دهد که من خمینی را نمی‌شناسم. او به طالب لومی گوید که صبح شما را می‌فرستم دادرسی ارتش. ولی سرگرد نشاط مداخله می‌کند و این کار انجام نمی‌شود.

در تاریخ ۱/۲۵/۱۳۴۴، طالب لو به همراه سرباز شمس آبادی و دیگر نگهبانان کاخ مرمر مشغول پست دادن بودند، که شاه وارد

می‌شود. شمس آبادی می‌دانست که شاه از کدام طرف وارد می‌شود. اسلحه را خشاب‌گذاری و به سمت شاه حرکت می‌کند. نزدیک دفتر شاه که می‌رسد، شروع به تیراندازی می‌کند.

شمس آبادی ۲ تیر هم به سمت بابایی شلیک می‌کند، ولی تیرهایش تمام می‌شود و بر اثر تیراندازی مقابل کشته می‌شود. بابایی را با یک ماشین و شمس آبادی را هم با یک ماشین می‌برند. اسلحه‌ی شمس آبادی که دست طالب‌لو بود، می‌گیرند و از او گزارش می‌خواهند. بعد دادگاهی می‌شود و قاضی برای او و هم‌پستی‌اش - رضایی - حکم اعدام و برای نفر سوم، ده سال حبس صادر می‌کند.

دو سه هفته بعد دادگاه تجدید نظر تشکیل می‌شود. با دفاعیات و کیل به آن‌ها یک درجه تخفیف می‌دهند. او و هم‌پستی‌اش به حبس ابد محکوم می‌شوند و دیگری که به ده سال حبس محکوم شده بود، ۱۵ سال حبس می‌خورد.

سال ۱۳۵۶ شاه به مناسبت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله عده‌ای را عفو کرد، در روزنامه رستاخیز، نام طالب‌لو را هم جزو زندانیانی که آزاد می‌شدند، چاپ شده بود. لذا او پس از ۱۲ سال و ۴ ماه تحمل زندان آزاد می‌شود.

بعد از آزادی به زیارت‌خانه‌ی خدا می‌رود؛ بعد هم تصمیم می‌گیرد زندگی را از صفر شروع کند. در کارخانه‌ی ناسیونال سابق (ایران خودرو) مشغول به کار می‌شود. با شروع انقلاب، مدتی کارخانه تعطیل می‌شود و او هم مثل بقیه‌ی مردم در تظاهرات و

راهپیمایی‌ها شرکت می‌کند.  
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در روزنامه‌ها اعلام کردند که  
هر کس سابقه‌ی زندانی دارد، بنویسد و او دوباره وارد ارتش شد  
و لباس نظامی پوشید.  
با شروع جنگ تحمیلی، چند مرتبه به جبهه رفت و الان نیز جانباز  
۷۰ درصد شیمیایی است.  
۱۲ سال و ۴ ماه زندان او جزو خدمت حساب کردند و با  
احتساب ۲ سال سربازی و خدمات پس از انقلاب، با ۳۰ سال  
سابقه، در سال ۱۳۶۹ در سن ۵۳ سالگی بازنشسته شد.